

سبب و بقا هیچ شکر بزرگ است یانی امید خورده چون بنزدش دارد
 هر فردی که او را در شورشش می آورد آندام خود می رفت نه آن
 شیر بهیچ هم که چون ناکم مژگان مجنونان در سینه خرق می شود
 و فایده اوست که کسر دجاء بعثت زده بعثت ناته آب رسد و
 آب می خورد طرفه نقایاست که بر زمین کاهیده تا بخت الشری فرو
 میرود و بخند و آن رخصت بر جا فرو را دیده در آب افتاد دست
 در سوراخ در کسر در یافت که را می جابجا دارد و حنجره از کمر کشیده
 در راکش بر پخت و خالک در پیش انداخت و خود را در آن
 بعثت کنی بنده صبر و استوار آن نکلن بی رافسراخ کنان چایر سپید
 جابجا بر رفت و در نوای آن جابجا موبتقی بود ایادان و در آن
 جابجاست رو جابجا مقدمان را ازین سبب بخت بکفر ایکی را دان
 عطف اندیش آن را در فن بکشت متاثر شده مجاز نور چشم ده
 یا ز ستمهای استوار و دودهای فریخ ز میر اینجا مانده و خلق
 اینو کسر داکسر دجاء هجوم آورده چون اول خود در دشت
 کاه فرو رفت و ز رطایب رسیده سوزان خود را عظیم داد که چون
 ماه دل آتش فرو خور و فرود بخت و آن نازنی بدو چون
 بوقت جاکسر دجاء ماه بخت بلند کسر ای شد دریا
 بوقت که کاه کسبش آریاب شوق ز درخش از دست میرود
 جواز جابجا ز جابجا ز مردم با کنت با شیره لبر آورده بنزدش

در این بخش مقدم در دو طایفه فروخته و در باره حکایت غریب و
 او را با مصاحبت بنده بر دو دسته هم در دو طایفه با و نمود و در دو طایفه
 کسرم با و داد و چون رنگ رویش بلبخند آمد و در حبش افسانه ای و
 یافت چون از بنم فکرم میا و اعظم ده که خرافه این ماه دو هفته شده بود
 و حال داشت که اورا گشته بر آن بگر و تا با خوت کسری خود نمود و نور
 این ساز و در بنم شب با دل و بنم هوای او از این بیکر گشت و چون غایت
 و بود و آن در نزدگاه و ملی رسید و بر همین راه که بنام اخلاص از هر
 احوال بود گشته و بنم یک قدم مصطفی و شرف از مراتب روزگار خیزد
 و آن غایت شایسته با خوف و در اسرار و جلوه گاه او گشت زده و بنم
 بر اسرار بخت و داده چون آن دون را از دور دید از عباد آورده و بفرمود
 تقصیر بر بی البت و در افتاد و اسکن نهادمت از دیده عاقل و ادراک
 از روی اغراض کندی بر لبش برده که از اسب استخوان کاه زمین فرود
 سکنت اما چون گشتن بر همان در طاعت و در تب نمود آن از فحاح کردار
 و شایع افعال است آن حمید مملو در میان دهر استغفار و جبریک او
 و گفت فکرمی سخت که آن کوه صید و گشت بر لبش نورده و حبیب زنگارانی
 مز و باشت و حال و کلام آنی فکرمی گفت به و با تا به است اسباب و غایت
 و با با رفیق روزگار و با و که نقش مراد بر آورده و کسری بنم او را به نظر
 داشت که منصوب به نظر و در عباد چنانچه بود و در بنم و در حق و با
 برده و بنم صید از دست مایه زنگارانی مایه ای بود و بنم گاه و گاه

یکه که سیر بادوم فتح ایل زنده گانی که باشد و نماز هیات مایه در برکت
 زن گفت با این مرد طیفان و طیفان در وقت برکت روزگار را کس
 بیاورد تا روز جزا بیاوراش کس و نه تا سینه نو و سینه کس و دوست
 تا بخون آن یاکه او ده کرد و پس مان و منع خود را از کس رفت و نه تا
 را بیا راج و او را عطا و طریقت و از مکن و موفقت فرستد و از آن
 تا کلفه هزار زنج و با مردمان را الکیان باشد شش به جز
 یروز جزا بدست همه جهان باشد

جزا هشتاد و نه یا و در استان سر آید و ستره و اری بیابان کند مری
 تا فاعه را در ستا عزاده فصاحت و فصاحت به اینگونه که بوی دل
 که در محاکمه هند و سنان و این و نو خواسته کمال حسن و طاعت و راست
 به کشت استری و در شکت کس نه و حرام از است مهربان تر ساق و
 به استر بلکه ستره در نه و خلق از و نه شش هر و ستره و برکت
 به چوستان و سنان و به اکلان موی کف از و شش مسامحه که کس
 سید به چون سید یک دو و نه میکره از غایت طبعه سر به بختی فلک نو و
 و رشتن نور سید خور نام و رشتن نو و کو با این است و در صف او از عالم
 با و وار و شد آن سخی مستم که یک به زدن سر به و اف
 دل به نهم به کف را کس در کجش به کجا بود که سوار شش به ان
 و کانی که خواسته باز می کرد و کولانش که سبتون که به استون

[illegible]

کوه دلی ذراغ پیش از جوانی حبت زده در آن کوه دال افتاد است نه منور است
 که خورادر آن مخاک اندازد و در آن کوه دال ملک بی بود بکلیف کنجایش
 بکلیف است جوان از بیم جان خورادر آن ملک کنجایند به بند که ماری
 سیاه که سره ناباز زهر قتل بود زبان از دهان بیرون کسره و از مرک
 حکایت میکرد سر بر آوند ز جغی که انگار بیوی مرید بنشیند و بنشیند
 سحر رفته افروزان بجا که سر بر آوند سر است نمیکند جوان میکن
 از پس از پس سحر در پیش ماری دید بر آن سحره در پیش کلبه ای بود
 تا که سر بر دست بر این توکل زده سر از کسره جان نه بر آوند
 سر در ملک در کسره چون حایت و قهر است ایضی تا مل احوال او بود
 از مار هیچ از آری تر سید و این اما سحره منور خورادر کوه دال انداخت
 و کسره دل در آذر کرده سر در ملک برده نام در آید نه آن کسره چون
 تا بعد از آنکه سمانا و معاونت ایضی با هم خوش روزگار او بود ایضی
 که خشم جان زمره آن است او به در حایت خود کسره و پیش او
 سحره و سر از شوراخ بر کسره و بر لب سحره زبان منیش زد که در
 زهر قتلش در یکی غفایش است رباقت و هلاک سحره درین زمان
 عجز از آن و جز اندیش آن جوان که به بنال او و دیده بودند که او را
 از آن غریب همیشه را با بی خشمه کوه دال رسیدند و سحره را در آن
 کوه دال افتاد و به بنر غلای رستم نای که از روی جادوت و سحره را
 سحره دال انگار سحره و قبل میت را بنظر است خود کسره از سحره بنشیند

با کسر زنجی که از آن ابرو را از نزد ویر و کسر دی در این مسکنی علیا که با دایره
 بیرون بود فرو نمود و دستش را بپایان یافت و آن را در سنگی فرو نمود و در
 چون صدای یکدیگر در محاسن کوبیده و خنوم نموده که حریف با و ترا که خنوم جان
 فو با آنکه دستش بپای آن زد و شد بان سپرد و آن چون ماه خنوب از آن
 از دمان سوز و دوبرگناه که دال خنوم و خوشال معنی به کسود یکی بر تورو
 و زبانی سپاس از اهل دنگ او به کزمنت سنگت بخرازد بپایان حدافت کیش
 شمع دایه از آن و عکس از آن را سنگت عجب حاصل شود بلکه آنه از دیر و بپای
 آنسان کشند اما چون خنوبیت جو از ارباب و خانه سرشته بود و در
 مردت بر محیط سینه او نه فو بشد ما با که بخلاف فطرت فو جان خنوبی
 او نموده در مقام ایزای او شد طرفه او رفت دور ما کوفه در سنگات
 نیت در مردم با یارند که خنوبیت نموده که این مار را که خنوبیت می باید بر این
 خنوبیت همان با طلق فو بس راه با الف با سپرده خنوم خان مار کبر و طلق
 در کدال فرو آمد نه خنوبیت خان مار طلق و اینج و رام کسزد و در سیدیش
 در آرد و در بسید را بقوت خنوم بر این سنوار حکم به بست و بر سر نهاد
 بیرون که آن جاده با جمل را که برای منازل خود کشند و چون اقبال کسرت نم
 از خنوبیت حشرات چون خنوبیت را بسین شده بود و در طبع در جاده و خوش
 در صحرای کباب می کنند مار در سید نزد یک بود که چون حاجی بر نایه سیر بپای
 بنزد و رنجی که او را بنزدانی تر که بود و در محکف خنوبیت بنزد سیر را راست
 کشنده که او را بر دهنده و بی سید و کشش نبات خشک دایه و کسود و کابو

نیکه بر بیکان بعد شسته با یکدیگر داخل و غازی به بیکوی و غیر باطل

یکی از بزرگواران روزگار و دانایان سبزه زین گفتار که حلاوت کلام
کام جان اهل ذوق را از جانیته و لذت ناکولات جنت بر میبرد و کسر
شکاف مایه فتن از بی را بر خوان جان بد بگونه معانی ساخته که در دوش
خراسان و کش نیری بود و مرزی نام با خلاق بر کس نریزه و اعلو است و بود
موصوف کردار سبزه و افعال با سبزه موصوف مردی را به باش کار و
بار جهان فبا را چون نقش تراب بند است و صیغه با سبزه زین گفتار
و خوش طبعانی محبت کسرم و دایسته حربه از شیوه و کش نیری به بیک
صرف میش و لذت نمودی از اینجا که خبر صیغه فراوان و خلش در کمال
غلبه و تنه را سبزه از مردی که کشند و کش بر و موه و خوش و کش
روزی از روزها به بیکاه آن خوش خواه به و کمال نور رسیده محبت سبزه
و مطلق و تقاضای فرض خود نموده و قسم غلبه و اد که هر روز تا آدای فرض
من نه نای دو کمان کشای حربه آن و از اظفار کشیده و افکار
کرد و هزاره ای معنوی بر زبان دارند قبول او بنام و و محول در تقاضا
به نمود و مزاجسم اولی آن افلاس در باش میکش تا کسرم او را
به و کمان خود نشانه در بیان به شد نای سمان نموده به کسرم
تو را از گشتش و از کسرم اسیر و بهمان قدم در راه نهاد و به
مگر افکار که در دل خود را پیش که ظاهر زد که او را استغفر و التماس

کونا کون برآید طرز بابا زدی بلائی دان که بدان مبتلا باشد کسی
 گیسو هر که از درم جانست یکا سودا دکانه بقیه ناکاه کند را و بجانب شیب
 افتاد و در خاطرش بر فتنه افت که درین مسجد در آمده دو کانه بکند و
 دوست نیاز بر نگاه و ایست جفتی بر درم نامرا ازین مکتب و با و ای
 خطای در ای کینه پس درین مسجد در آمده بجهت طهارت نموده و دو کانه بکند
 و صحن بنا بر زمین فخر ستر کسرم دسته عالی مطب و طب خود شده
 موجب بکران الی در جمع آید و تسمیه بجاییش چو شش از دو کانه مقصود و از
 جیب مل حصول افکنند آن مکان زمانه از دو کانه فراع باشد از مسجد بر کمر
 ضربت بر از ایجا سیم دهر از در او بشد و کمال دلو تسمیه بر جانش و کرده
 بشد و پنجاه بجایش بود سر ابا زبان کشته سکرانه سله شد و دیده بخون یا
 نیایش کونا کون بر زبان رانده و تسمیه و خند آن لبوی دو کانه خرم نشد
 در انجای راه کوری را که دیوار طاهر بود و بقیه او از فروغ و دنیا اثری نماند
 نه است و آن مرد و بایجو د کوری سر از کسریان شفا و ن کسریه شده
 و غایب از وی و جسد از وی آرایش روزگار خوش خنده بود نشسته یافت
 که یک نفر و صاحب اظهار به وفای خود نموده از مردم که ای میگردان
 مرد را بر حال او دل خوش و در خاطر او مرگ و خطره گشت که و کاب جفتی ابواب
 خزان کسرم و در همان برین کشته و این سر زدی و له شده و حق شناسی را
 در جبهه داشته بر حال این کور جسم غایب و یک عیالیش با و طافرا نام کون
 سده و نرزد آن کور بهشت و از روی نا و ایا فضل را و زینتی مشیت

و گفت بجز این یعنی به چاه عباسی مرا درین وقت تا ز من و ایام حرم
 بنواخت و بگذاشت این موجب خطا و عیب گری یک عباسی بنویخت
 خبری را بنده بر و حرف با جناح و نو نای و دیوهای بی شیشه مرا فرمود
 بکن که او عیب نکند و آن در خانه کاف انطباق وقت قرنی اجابت است
 عباسی از و گرفت و این فی ستمش را تا زده کرد و زیانی به عا و
 کشید و بوی منت عظیم کرد و کسر دید و برتری گفت که ای عظم
 کشیش این در و لبش از آیام مهد ناین عهد بنده عباسی کی نه بود که
 به قدری بایستد خرابی این اقصای فرمائی تا یکم که جده است آن ملک
 خراب را بدست آن مایه وشت و واد که یکیک عباسی ستم و باز از
 خرابی کسر ده بختی ستم و فری گفت خرابی بنده چرا
 و کسر بیان سپید کسر و کور بجا گفت نو بنی یک سپیدی بانی
 و بخت مندی و دین دوری نیت و افترابین چرا می بندی و بری
 و زمانه و کوه و دزد و چون رو و میداری جو افتر و گفت ای کاه
 و باطن ستم دار از ما عزت الهام میاور و خرم بشری کنی
 بنا و شور و غوغا نمود و سربار کرد که این مسلمان و مهران فراموش
 و در بی باب حکم عید است فراموش که این عیار طرازی ستم بر بی ستم
 بگدای فراموش آورده ام خوش و بیکر را بنابر و ستم طریق ستم
 میخواند که ستم ناب نه کلان را عیب نماید و کبر از باطن بغا و
 هجوم آورده اند و بفرموده استنبه و صلی او را دیده بر سر

کجاست نمودند که برای ای از دایره دینی و دایست بیرون بیایی
 و از آن کور مشکینی در امید بی جو اندر دسر در نقاب خجالت کشیده
 چاره و علاجی ندیده هر اکثرت در این حال و بنیر محقق بکس نه داشت
 تا کسر بر بایر این سنگیانی زده بنیر کنی نقد بر روشت کسر بود
 و از آن که در طغیان که از دسر زده سر تا پا نه امن گرفت
 و بر زبان حال چسبیده ای نفس خود کسر ده راه چسبید
 و آن شد ریخته بود پس ای کور آن شهرت داشت چکی
 کور آن بلده در اینجا موی داشتند و هر یکی را بجزه بود و در امین
 روز در شهر در و بزه بیکه در دشت در اینجا سر بر دزد چنانی
 روز به او داشت مبدل یافت کور که از دزد بزه گاه غلبه می چرخه
 و زنی بخردن و منعم و نهان در عین لوراه می و زود تا بیکه کور بخیر
 داخل شدند و زنی بنیر قدم او بجزه در آمد کور بجزه را به نیک چشم خانه
 و در بخت و بیکان اینهاج و لشکر اخ خاطر داشت و آن کور دود
 و بجزه عباس در کشت بجزه بجزه که کور کسر ده بود بر آرد و
 دو صد بجزه عباس و بیکه که فی و زنی بود و در آن حقه که داشت و کشت
 محکم کسر و کویان حقه که دسر آن کور بود که مال چون خیال باطل
 در و جا داشت با ری آن کور بگوینده بخت مال مردم حلال داشتند
 کسر م عینش و طلب مستغول بود و بجزه و آن حقه از
 روی نوشته بی در هوا چنان کسر و کان چنان انداخت و بجزه

طبعی می گفت چنانچه کسی به سبب بی بازاری و عیش طرازی می کند درین
 انار نری تا بویشتن آن حقه را ششماره خرج میبرد و از جوار بودم
 و کشیده و بکوشه استاده و کور را حیرت میسر را چو گرفت که حقه
 به دست بر خاست صفت و ماست تقصیر نمود و هر سودت در آن
 میگرد و حقه را با بازی صفت و دشمنی از و چافت و در طاعتها نیز میگرد
 میگرد تا ندیده با سس شده و با اختیار و فو که کشیده حقه مدای آن درین طاق نمید
 روانی محمد کوری بیروی او بجزه دیگر توکل داشت اکی یافته بر خاست بر در
 حیره اش رسیده و گفت ای ملک خدا ترا ام لا فخر و از در نه و گفت و تو میگرد
 تو از صفت کور در حیره را ادا کرده با بستگی در و نشن طاعت با در افعل کرد
 تا بکارت نماید پس کور را از حقه سبزه پیش او بردن نهاد و حقیقت حصول
 عیال و نهادن در حقه کم شدن آن شرح داد کور تا با گفت ای ابله از چه
 تا در این محل از تو سرزد و حقه را از پیشانی و سینه و نه بلی قناع ساخته اند
 طرازی ملک باید داشت که سست محمد عیال به در طاعت خود و در نه نام و هر چه
 هر طاعت میبرد و من است و از که موسسان در سر مردم است از روی تعظیم مردم
 جا دارد و با که بر سر باشد با تمام نشود کور گفت طاعت به من می بود تا بخرم
 به به نوع و خوشه او طاعت به من او داد کور به دست امس که در و به کور و کور
 که گفت که بکرا دوست بگویش و از کسر در بین انار مرغی از دست او گرفت
 و بر سر نهاد که گفت که مرغی نشسته گفت به منی و الله من نبود اوم او گفت ای عیال
 تا چند کرد خنده بکار می بری مال مردم را الشفاق میگردی از حق معلوم میشود

و حرف صورت خود را می افشاد و از گوری که از دهنش می بیرون می آمد
و بگوشتش گورانی گفت که صاحب محترم گفت که صاحب یکی است بین دو نفر این
و خندان و دو دکانی خوشش گرفت و این اشیاء صاحب باقی برآمد و بگوشتش
داد که زبان را از دهنش نکند به بیوی من بکنم کن باز صاحب محترم از قبر
سبز برآمد و گوشت صاحب محترم را به صاحب گور این باو سخت بخت کرد که
سختی چهارم در دست چو آنکه صاحب محترم اول از قبر برآمد چون کار بخت و
گشاید گور را از ناله که از بی ناله از ترسند خرابی او را در شکاف می کشید
من زن گورم که عقوبت را بر زمین گور کسود و بودم و فراتر از او از شنید
او ظاهر شد که در زمین بر سر گور می ایستاده اند که چنان می شنید
کردند از صورت بر سر خاک کردند از بیجا و دکان خود را
که سرشته بعد از حصول دلم برزم سیرت را بر سر انجام داد و در
صفتی و مخلفان می رسد استند عاقلانه از نشانه و اوقاتی که
کسرم منور و خویش و بیگانه زن بیگانه زنانه منتهی بود
من در سخت دور اندک در شکم را از آن نقد کار ایکن
پیشش افتاد و سر و خفت و آن زن که گور آن صاحب بر
و نیزه فراموش آورده بودند در شکم چهار روز بر دوستان
صفتی و مخلفان می ایستاد کسود همه دشمنی از می
کوچک بر او خفته بود و این که منافک کسود که انداخته بود
بشامت آن کوزه و غل می داشت که سر از گریبان کوفت

کری و احسان که رزنی در باره او بی آورده بود مرکب به انکو نه
 کس و از ناگفته شده علی کو رانی دیگر در موضع غضا افتاد
 حساب به بهر کس را غرض و ابانی بوی ابا بشار ز نهان راز
 مشهور بی دناقی و کفر آن لغت شکار چو ناز و راه و دگر
 و جید به دوزی مسیر به سیمای کیه که از دهم به دکان کون میراث
 مشهور به کشته و کشته بر یک آن کور خاک نه ایت بر سر و دست
 از جسم نه خواهند رخت نام و مشهور شیمان به جیدان دوزی
 و دغا بازی با کس و دین دغا بازیان شمشیر به کینه عاقل و غافل

و الا فظان فراخ و مد کج از شش این طاعت شکوف
 به نگو بهت آموز نیک ستاین نیک بهمان عربین شده نه که مردی
 از دین داران و یانت منند و سیر بهشتان قناعت دوست پاره
 نه چینی ازین و رزنی را جاره گرفت تا ز رفت نموده محمول
 عرق محبت خود نماید و از آن وجه حلال فوت کفاف خود سازد
 چون آیام برسات رسبد و سحاب رحمت رنای و دالمیق
 ازین عطش نه اضاظر نه اندر و سر بهج به ارباب داب کس داشتند
 بهر که آن و کت در زان سیر و در جبهه را به و بزم افشانه نموند
 مان از او منشش بنر کاوان فله زاده ساخته آغاز زار و کشت

و قلمبر اند از به اربع الفاق و نو اور سواح انکه قلعه درین رود ای
باز استند و و شکب نهاد و است که بسنج و زرد چون اجینا طوفانی
یکجا آورد و دید که یکی است سیس سر هجر بر از اثر ضیای سنج که طار
استر فی چون ستاره نور داشت که ظننت زوای استنها ی کینه
و غلامس میکند ملک فقیه است که کم شدگان یا و به فقر و اضطراری
را بسره غزل جاد و شش و ست و مختار همون میکرد و هر دو بخت
کیش و بدی عالی امانت جرات داشتند ملک و سیسده هم بدین و ست
شاک بر سر شش با ستند و کار و بار کشت و کار مصل و استند و
مالک زمین رفت و اور امزده داد که گوکب طالع نو با وج سعادت کینه
نزدای ملک استمان بر از ستاره کار و شش با فتم بر جبر و ان
کین خراوان و مال با بایان بر و در روز کار شط را غنیمت شمار
و کانی جو امزد با سیخ داد که من آن زمین را بنوا جا ره و او هم اگر
سبقت طالع سعادت زبرد اعانت بخت مبدار و چاک آن طالع خاص
شود و یکی دلش به لوی شوار رود بنوار ز اینا با و مر امیر آن
کار نیست با گفت ای بنکوم من آن کشت از فو صبت زده است که گفت
ام نه از ان غده حاصل کسره بکفاف لابد بی وفوت لایحوت نکار
برم تابا و کینی که در ان زمین با سغد بن برسد تو مالک ایا گفت
و بسلم آن رجبه است او گفت یا فقیه منست نه اجمد آن بر سر جبر
خراخ و مدد استغفار و ز ان خا طعت شست درت حد از دیله

بخت و خلاش نمودند بجای محنت و آلامت چو کم می بری چو چرخ چرخد
پوشته در بستر فرو و ستاورد و بچول مانی مالش و پیل و اندوه و طاعت است
در تیر انداختن نفاق یکدگر و کجاست خدو بر خند و بگوئی احوال و صفت احوال
تا فتنی مل و پای نمودن هر کدام از آن منقلب گردد و ریش نمودند و گفتند که گویی
که در خاک مدفون باشی و اثری از تو در گزند و مالک آن خد او نه زمین است
میدانند این امور صحت مانی و حکم عالی شود و کاشترا و انشغال نماید
تر بین چون خواهی کدام آن از او مردمان یعنی را بگو منفس بگوشت ردم و او
نماید به جواب بر صفت درون او چه تواند داشت که این نام او آن که مسح از
بهمان و مقام و بنوی دست رس نماند و از دست کج خد او در دانست
از روی استغنی میگرداند ملک یکی ضربتی و دغابن گویی در فتنه تصرف
منت چه در روز روزگار من باشد که به پس ماند و استغنی بکس نیست
بودت و نشود بهمان شک چشم گفت منت ناهیم پس رویه است
آورد و گفت که ای دیانت مندان طبعه منت بقول شما خیر و و خبره که در
زمن مدفون باشد و کس از آن کج نشاند و اثری در بار از آن منت
کجانی چون از نامه شما خبر و بگو چه تواند داشت و در دیانت و منت نظر
ندارید از روی عاطفت و بر افقت آن خود بسته بجا عطا فرمودم و آن
مکمل و در خدمت بخت اهل میان خود نماند و ج مدد خود و خودک در دل راه
نماند آن تار و مردمان پس از نفییم هر چه استم کرده اند به نفییم خود و خدا
که بخت است و فقر و غنا و شک و قانع ایم و سنگ زید و جده که بخت

است که خبر اعظم است اجتناب نداریم که بی سبب حرام موسوم باشد بقول آن
 صفای وقت خود را بنده و کعبه عجب زم خرمی عالم دینی او را مصلحت دارد
 و بر قول رایجی که گشتن روز خدایند شهریار بر استیجایی و داریکی
 نشان مداخلت نشانی او می باشد و انحراف را طلب و شنیدن می باشد
 و بی فواید و مبالغه و کد این و نامین باین و شکست طایف خیر فرموده و در
 در کاری و وقت زمانه که در استقامت سعادت اکین گشت و در آن دیدن گشت
 بدین اوصاف نیست موصوف بودند و مرزبان بدین اخلافی که در موصوف
 رحمت الله علیه و اجماعی که در دین صوری از گشت و در آن وقت بیازان
 قناعت و در آن بزرگواران خداوند عالم در کمال سخاوت و سعادت
 و انصاف از قاف مانع سعادت با صفت و با طوارق است و در آن
 مرزبان مکتوبه تقوی در چنان دارد و با بیکر که بهت مکارم اخلاق و امانه
 عا طفت و استغاثی آن یکانه اخاف و مریخی را در گرفت است و بیخی
 بر سر بر دل تواری جبهه فرموده سپردن چنانده و تا توانی کار فرست
 سفید احوال عا طفت کونا کون است و کان میب زنند و مکتوبه فاضله
 و انعام است سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
 که انبای سبب و درین باب به سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
 بقوت از برای و تو سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
 به خوا و خلوص و دولت و اقبال آتی سبب سبب سبب سبب سبب سبب
 زنده و درنده و کمره کار تا این رواق بی ستون و کعبه مشکون باطن

آن و استکان فاعت سسته و از او مردان صلح اندیش
 پادشاه است صیغه روزگار بار تمام خیرات آن کیهان
 ندو جزین و خطر باد تا بودست و کت درز آن حکیم و جری و دولت
 افشای بر جهان کثرت و با و چشم سلطت را با و جهان بدو

محرم ایمنی را از سخن

سبح گفت برده از سعادت مندا بر باغ لبه محرم چو که از سرش بخود که از
 از زورای خود بود است کست و بن سپور از اینده و او رکن و او را
 هفت کشور سست شاه طبع از خبر چراغ و دو مان صاحب قران خلف طایون
 جنت اسباب شاه و کبر اسباب با غلامان نماند و اسطوی زمانی حکم
 عالی میفرمودند که در آن هنگام سمیت الزام که بر تخت سلطنت جلوس
 فرموده بودم و مبتدای فرمان روایی ما بود و کسی را از روی و ما
 علیه قیامی و رفت در بارگاه و جهانی پناه حاضر آورد و بعضی مقدس
 رسید که قبله عالم ستمانی و دین یا یکدیگر او بر پیش سخت و این
 و این ترا معاد میگرفت و با فقه گفت روی داده میراثم که رفع فقر
 و قطع نزاع اینا حکومت تمام چون حضرت ظل الهی بکرامت جل اولیا
 منسوب باشد و کشف باطنی و صفای درونی از سایر مخلوقات ممتاز
 و طایفه که وادار جهان آفرین با رفیع و مبدا دار و کبر معیات خلایق
 بر و دشمن محبت ایشان نموده باطن خدایه موطن آن بر کس نماند

بهر توانو از بجای است و به او معروف است و به او معلوم است و به او
 بر صاف نمیزد پس هر تواند از خواهر شد بعضی ثواب و غیره
 بود اینها را بخفیه و بعضی کجور و بعضی کشید و ما بین این هر دو حکم
 اجمالت و انصاف فرامید پس هر یکی را از آن هر دو تفسیر داند
 سیر بر خلاف مصیبه طلب است و فرمودیم که صوفی عال را با تمام
 را بسته نمیشناسد و حقیقت واقعی را سر افتاد و اهل او عرض
 نمود که ای دانا ای اسرار نهانی و ای مسند افروز و او یک چنین
 بانی بنده روزگاری در آن سیر میسجد که از گویا و گنجی و بنده
 روزی بعد از افلاس و به بند بستن از پا در آورده ام و لب و دکان
 من بمهره روز ناکامی بسته بود و خیال و الطاف در انشای کمال
 کباب و از کمال ریخ و ناب بوناب و از غریب مکت و دید
 بر آب و بین انار و نطلب قوت و بیعت از چنانچه بر و ن سخافتم
 ناکاه در راه غریب از از سنج یا قسم و دل مرا سنجید و انما ش
 حاصل سحر برداشته بمنزل آوردم و با طبع خود سپردم و آن صفت
 و بیانت مندرجی است گفت سنجیده را که این هیئت از میان افکار
 سنجیده سخن و مصیبتی با نگاه روی داده باشد دست برین زردی
 در عرصه یاد یقین قدم افشردن است و مال حرام خوردن بشود کاه و
 در بر و بیانت و ناکاه ناکه قدم میرود و کوه بکوه منادی می
 که این مال از کتب چون آن معنی میخواند و خود را از به و جود میگوید

و من و باطنی را از ان معطر بلبان ان میبل برطالع است و در ان
اگرین پخت بنزد و و باطنی را از ان و پخت و از ان را با لبان و و باطنی را
دست نهاد و بر سر او نشستم و فریاد میکردم که این صبا را اگر افتاده
تا گاه این را بکسیا و سر اسیر و از شغفه حال کربان و دریده چهره و باطنی
فریاد میزد و فطرت خون از چهره و باطنی فریاد میزد و در دهان بر سر و بخت
در شسته صبر و تنگبای گنجینه از و در بر سر از بدن صبا را و یک بود
که باطنی بسیار دوست داری که بگوید صبا را پخت او و اوم و باطنی تازه است
او نمودم سر از ان که و لبه و چهل و پنج و شتر بی و پنج و شتر بی و پنج و شتر
نمود و چهل و شش و شتر بی و پنج و شتر بی و پنج و شتر بی و پنج و شتر
بماند رسیده محنت که در او دیده بر سر و دیده و من ان میبل عرف و شتر
و خود نمودم روز دیگر که این و شتر بی و پنج و شتر بی و پنج و شتر
من از اسم و شتر بی و پنج و شتر بی و پنج و شتر بی و پنج و شتر
چ و شتر بی که از ان خطر لحاظ کشیده که فنی بنوار از ایما و دیده ان کتابت کن
و قناعت غای و این پنج و شتر بی که من بودم و اوم و لبان و از سنیدن و شتر
دست از انی سر تا باطنی من حیرت خود گرفته از ان نیکو بی که در باره او
بجا او ردم شتابان خودم و گفتیم که ای حریص بر نفیس اگر من بخت بابت
می بودم چرا انظار هیابا می نمودم و این را از مخفی پر تو می کشودم و مال
و غل شتر بی و در یک و صفت که بیکه شتر بی و در نهادم و بیکه قناعت
شدم و باطنی لبسته خورشید رو به رفته روید نگاه نهاد هر چه در خاطر قدسی

و نیز نو را بی مرگ و مخلوق کرد و عین نور است و مشد جواب است
 چون بقدر نور و شبنم محاط را انجمد صاحب میان را فرمودم که آن
 چهل دشت را با تمام مبدلت فرمایم و مقدار این مشکل برای زنی و کج
 و در این یک نیم در ساعت آن مبدلت است و شریف با خرافات بر او بسته
 آن دیانت کفایت را بسته اندیش را بخشیدم و کفتم که این خود دیانت است
 بنده بر و راه خانه خود پیش گیر و صاحب میان را فرمودم که ای نافرمانی
 باطل قیاس میان قوم از دشت را بنده بود و دیگری با خرافات بطلان
 دو افرام بر دار با عید بالید بدست در تا از ذکر گفت ترا چه نام و ازین گفت
 و از نام او سر بکر میان بخت گشته جامه برین از جرت در مدد مردم و
 و کس در شمس کلاه خود بار گشت و نام و دل بستن در تافت از خاک بر سر
 از چشم هر مبدلت فاعتر و با او بالا بهار سر از حب با دیانتی بر میاورد
 از رسته باز مراد بر دو بخش دیانت آن فرموده اند و ریج حال و کج
 بدست آورد و دیگری لب است با دیانتی و کفر آن لغت از نام خود فرمود
 و مردود و جاود گشت تا دیانت بنده تا بخت کبک که بود دیانت بند
 چنانکه جلوه با داد تا آید بر سر بر بند با بختیم

بکار از نور کفایت بخت ششم سو که از اریان به ال و فغان را بکار است
 این نقل حکم بدینکه قوی دل ساختند که در مسکن زمان را جوی پی

الهی

که بری بدست میسیدان ستم داشت از حیوانان پل اکل و غیره از مایان صفت
شکن برود بود قوی مکی که چون در مصاف بر روی است می دانست و سلی را کم کند
و شتر را نظیر از روی می شتر و هر دو از خودش بنده بسته و با یک
مرزنی و طبلان می کشید بطراز تهر و با یک نظر زمره خود بر سر کتی نهاده و دست
سر دانی به صدی رزم سازی ناب داده سپهر بر دو بخش و نگاره در کمره کرده
چو بادی جنگ صفی بود و با خود آن همه استوار و سپهری و نظرت فانی در طراز
که بنده او از غایت غرور سر کشیده فرو و بختی نداده و ملکیت که کرد و الا بهی که
است و من مقرر و قدر سازد و کاتب کی منی هم و از روی هر نظرت و خدمت
او و فرو زوم و عیار صفت و دقایق من به و در مرکز کار و دار گرفته و به و صالت من و
و هنگام بر سر سلاخان روشن شود و جانداران و الا مقرر و مرزبانانی فاعل
چشم چون بر محیط احوال او کشیده او را بجزفت می کند و مثالی او را میزد و دل
ببیند و شستند چون دست و در از سپهری شد و رنگ افکاسه نرات بود و تیره و نا
و صورت مراد و آینه معاینه نمیند و نشان از زده به کسر ملکیت
سلطان و کرد و طلب جامه و تان اخذ فاعل بگزید و حید را و شکم را چون هیچ آفریده و
که طبلان است بر دو بخش گرفته از قوت لایمات کرنی و از دوسه کرگزار
حقیقت سبزه و لباس جاره هر آینه کی از بخت مندان صاحب شروت را اند
فرهش نمود و سپس از قطع منازل و مراحل بقصد رسید و با سببم منته
با کسر منته و مکنون منبر را پیش منصفان محبت سر کار و هر حال
چون که نه به تان نسبت نظرت از محال طبعی او شکفت فاعل صورت احوال

[illegible]

که از آن کج مویانند و خوشی آن هر دو در این به چنانچه خوانند و آن هر که
 حسن خوانی را به آن دو کوب نور به از منی صفت و از این هم خوشی خوانند
 و فروزی هر دو شس مساوت و هر دو بی چون ماه سر به و سیر کشت پس از چنان
 روز بشیر انفراد رسیده باشد و اندر کشت و پیش و کار به میره که از
 کابانه و دشت و در آن ایام مساوت انتر هم اندر السیری از کم هم برست
 که و چون چو کسرسند را بصوت یکی را از آن هر دو که هر دو خسته تر یک
 و از آن را به پیداشته بنم مسرت بر منجم داد و از نش در او نش
 کسرم شد اتفاق و هر ی نش که آن کو را خبر به و پیش و ابی آن
 شهر بر دیه های حدتیدان از آنجه که استماع نموده و به جز دشت و آن تسلط
 نور ایازیم او را بر او خست شهر یا را که کهر از نظاره آن کهر در کج
 جبرت فرو رفت و از جو حری بر سید که این اختر کدام دست و کوم
 که ام کار است و از کجا به است آورده و حری ملک سخن به نیکو به منجم و او
 از اجبوت که مو که آری کار زار جلالت و ششامت و کانه روز که است
 مستقر الحافست و نور رسیده خبر به ام شش یا رفاه و او که او را در همین
 و او عارف از نه حایان و کله در خط جوان را در محفل شادی و مو و چو کس
 ساخته و ابی به طفت کون و انقاس احوال او نمود و از مود و شش
 و حقیقت حصول و دستیک و معلق او اکی طلب شد را بصوت و خبر ای که نشد
 از مکنون بر سر فرادیدی او و رو کشت اگر که نکشت هر کمن و از این
 که خست بر بنم و اداب کوشش نسیم از بنده کمر نمیدم خواهد رسیده و او

[illegible]

که سبک نیز میکنند گفت تو گیتی و جبرای ما که گفت زبند اید و مرا هم با شما
 در جای اید و مرا بافت بسره برده و بجای من بجایان خورده و پیش از نوبت
 خورده و در میان آنرا و کشید و برین کوشید و بویوشه نشسته ام و دل
 بهیچ و هیچ نشسته و از قید خلق و استدرین و پناه بر جان و صبری و درون دانشم
 که و این اتفاق با تو معطوف اخلاق مرین است و ازین خرابه قضا و در زنت کلاه
 باد و پناه اید شفاف چون عطف آن یک سر تمام در بار و خلق عام است غیر
 تا هر چه را اعتبار مرا در تو به آید و در انگ توین از چشم من می بارد و هر چه
 من سیم آرام خلقی که از تو ندانم سر تمام خلق را صحت ازین یکی سرمان و موت
 شده دست و پا کم کرد و بجانب متاخر و متاخر گشت و یکبار نغمه و اطلاق از
 پر سبک که ای دانی اسرار از پناه و ای لبت زنده و نغمه آسمانی بیکر جان
 و هر چه است که دست زوال بر امن آن و ایا اقبال ستوده ضلال ترسد و مرص
 جیل جبرایخ زنده بجای انسر و رازی را کشند و آغازه امنی و امان ازین مهملک
 اینی به سلامت ماند گفت یکی را صیقا که بخدمت او میرسد است و او را بر صفت
 و وفا از غیبا و پدید آمدن صدق و صفات صفت او میرسد است اگر کسی
 خود را در عونی و جو و خسته او در بانه و برین کار و او را ازین سازم پخته
 سات و یک بر او اورنگ سلطنت پیوه کسب شدند و مانع مرکب بره اندیش
 نگر شدند و اجابت این کلمات شنیده بجا نبرد و بدو و خود را که در
 ملک معتبره و در خطی که از او بود ازین واقعه جان کنای یکی شنیدند
 در خط از جبرایخ است و بیکر گشته او را در حق گرفت و گفت اگر ارگنتی

[illegible]

[illegible]

سراسر ای فانی ملکیت چو در دنیا فانی مقام و دولت نیستی لب تابنده او
چو از آید وجود نیستی و اندر نیستی زنده می بر در داشت و بی خود بودی
چون دایره ای بعل را بجا بست فرمود تا رک خاکست او را با کمالی عظمت
از آتش و او بر نوز گشت رومی میشتاد و آن مستوده صفات
ضعافت و انصاف را از آتش روزگار خود ساخت نه در سال باستان قیام
سلطنت را یک کسر دو صیغه ایام را از خام غم و حرف مستم بنوی
سنه و کسب شیر زبانی چو سفید نا توان یکی آتش بنور دزد و در نهانی بیار
بخت غنیمت بر آن کوزه سیر بویاب پیوسته نهاده که بزرگانه خفتی و بختی و ط
خفته و بد و کسر دو بر نه است و در دل کلین نان و در جان نشفت قاتی و در
و در شش عید عاقبت بجز امت فتون از دوح و در این و نکته کسر ایمن او را
باوصاف کونا کون می جست و در و در بی ایمن آن مر و کانی باطن نهاس و کانی
را بهمت در زمان از کاس بزمیت او کسر از کربان کونه بی بر آورده است
ز در و رفتند و آن کس با نیک و ناکوس و خضر حقیقه خود را بجز از شش
خود بختیم و اعراض بر ابر و بترکی تقدیر و واقع تحت در شش آن کوزه خفت
آید و بملای عظم میباشند که بقتل آن طوبیادار و بافت طالع حاضران یک
آریاب فضل و کمال است مجمل آنکه در شش غوی و حقیقی مرده دست لشکر را
و آنرا و ام آورده و ای در مملکت او نهاده و با جمعی انبوه از خضر و طوبی
خود سیردن آید و مجاور و وقت بگذرد و یکی عظیم و در پوسته اکثری از بستر
از میان مصاف شکن و بیشتر روز و در آن سوی امان و در آن سو که از این

سودنیل رسیدند و چون که در بانی و خون جوش زرد و ان ناسر اکت
از ان طوطی و جبر جسته ره بیکر نهاد و ملک و مالش بدست چکان
افتاد و چندین روزها صاف صفت زده و صراحتان بیکرستان خرید و چون
عقاد کرد و قافش بیکر گشت جبهه کلاه در ان و حستان بسیر کرد و ای
بسر برد و بنجام کار او صاف بر کسر بیده و اخلاق بسندید و این صاحب
پیش و فرنگ را که تبار کی بر او زنگ سلطنت جو کسر شده بود و شنبه
خاکه نخلان که این معین را صحت که در شش زردان میرفت خدمت و پیش
او کسبیده و او مهره مهر از و بر عبیده بود و رود و بطلب کعبه و او را
بر نهاد و اسعادت نمود از بی چون از او ان او که بی یافت ملک نهالسته
او بنظر و بناد و در هر مکارم اخلاق و عطف و در شفق خود صفت و در خلف
و در که از خدمت و در چون آمد و بدیا ارکان دولت و احسان مملکت باقی
او فرستاد آن فبا و کلشن سلطنت او را بشکست و روی و دل کسر می دریا
و در جاکفت و منقطع کرنی و در تمام شش در آورد و را چوت او را
در بعل کرنش و منقصه کونان و انصاف از جرافون بر داشت و چنانست
با و شانه سر انجام داد و اطعمه و شربیه و اطرباب و غذا که و انهار و
ترجم سر این شخصش او از دنیا کسر ان و نه از دور ان مجلس حاضر
چون از طعام و شرب قانع یافتند او را در منظر خوش هوا و مقام
دلکش بنفش و لید نزد کونا کون لقا و بچین بود و فرود او و در چون
چند روز در ان مقام دل فرورست دی اند و ترشد و از کوفت و مانعی

شکر بر او و همچو آب حیاتین خود را که دختر بود و بدین او فرستاد و او را
 در بام و دیو و قراق دیده را بدیدارشش روکشش ساز و چون آن نایب شنید
 که باطن دختر را بشناخت صحن چشم گشته بگریه در آمد و بایست که بس
 نوبی بود اول آنکه بر گشته بخت بخت بکار پس از مرد را بام بنظر در آورد و هر
 پیش زود و دویم دامت و لبها با از آن نامهربان که در باره او بجا آورد
 و سوم بخت که ملک مالش با سال به مکان شد و مالش بدین بایست
 که شیمی که بخت او بخت رسیده بود بخت کوک و او او الهیه و آورد
 هر نوع چهار اتفاق را از زنت ره احوال خود با سنگ نداشت بخت
 بخت در از او و در دل و از بریم نفقه و مطهرت را کس و دولت پس دختر
 گشته از هر ادنی او از سخن و همای خود را بر اجوت و کشتن قبل را
 شویش و یافتن او که در دست با قبل و سعادت از دقت بخت و با
 آن کشور و در او جنت میروند و آن و فرزند را در عرض رود و باضی
 و لای بخت دور و خار را دست افراختن و بر او میل قبول شدن و بخت
 زنی او کسر بختی باضی و پس از وی بر او رنگ سلطنت بخت کس و بخت
 یکیک باز نمود از اصفای این ماجرای سسر ابا و اجرت در گرفت و از
 بری تقدیر بخت بخت ماند پس خن از رخت شد خانه شود و از بخت
 که خنش شود بر بر او و مدد بر بخت از آن نامهربان که در پیش او
 بجا او تا دستگیری نادر و بخت او را باضی او او اعانت بخت بخت
 خن و کورده بخت سسر است و بخت تقدیر کالید بخت را جانی تازه بخت

من علیها خان و کاشش رگت خور و را طلبه است که بر سر بر خلافت
 میراث نشود و هر دو ابر بر تارک مبارک او شاکر کرده پس از عهد
 وقت سفر ازین سر ای خود به در راه سفر و در بهشت و نیز به سر سفر از باب
 نشسته بهر دست سلطنت با سلطان گشته و از هر گوش
 شد و این نه اند که کوشش کین سر از هر با دست بی ریت تا میرسد
 پس از چندگاه چون همه نمدی در کوشش و بر تارک را یکی از مقدمات
 و او از سر دور ملک بود و با وجود متوجه سفر در سلطنت بهر دست متوقف
 گشت و به دست و خا بجهت از سفر از کوشش ملوک و ملک فوجی سر بر خط
 افتاد و نه و خطایق و نظایرین بر کسم در ایام بخت نمر و نمر شده و در
 تمام و استی راه و دولت و اتفاق سپرد و از کار او نیز یک بار
 ازین سر ای تا بهر طایفه و در وقت مبینی بیجا و بی باخ کس
 سر یکی بکنش کیم از یاد یکی جای کسم که نادر از بیجا چنین با و شدم
 تا که از هر خدمت حاجت طلب نه اند و در بیجا نشسته بهر یک
 سر بهان با و تا بهر و در هر جا

و انش و در آن نکته سر او

بر و در آن و استان بهر ای بهر کاشش این حکایت و در با و بگویند
 از ای و از فرمان خورده شش کسم بهر کاشش و کاشش خاشاک
 شده اند که بهر از و در آن بزرگ که با خاف و کاشش و انواع بهر

از انکه

ارسته بود بخت ملک ملک و ملک موافقت و موافقت نمودی چو
در آن صوم غم میباید دین منور از شاد بر او بعضی معوی است که از
رجال بخیل و دینی پوشید و در ستر و اخفا میگوشتند چو از این
خبر و مقرر بود عوارض تر و آن نیز اوج کار ابا بقرمان بر و در این
استاده بودی چو آن خاقان بر آن نیک نهاد که انوار صلاح و
از تفریح ملک او بگویند از بود کمال طاعت و رافت بند و میباش
و در دل خادمان دیگر میباشید و میباشید و در بعضی و خاد و نشسته و
بخت او بود و در دین صمت او بیست تحت او ده ستر و او را
یا فرما از سبک و لغت دور از روی او و زبانی ملک و لغت او
چو از این و ناز بر خاسته بکسرین مرصع چو کبر کشند که هر دین
چو اوک بکشد او و آن جوان افتاب طاعت افتاب بر کشته آب
بوست انعام بکرم بخت و اینچنین بخت ابروی خود میداشت
در و حاسد آن در کرم میباید و در بن افتاد آن بختش شکست
در او سیرت خانم سپاه از انگشت کشیده بد و سپهر و سپهر
آن ره شستن باز و انگشت کند چون که بعضی و فرست و هم کس
سرمه و در لغت او بود انگشتی در صغر و در او و در او
در آن روزی غفلت بکن بر زمین سجد و بکن جوان امری شگرف
خود شگفت از کرم جنب بر منته عجز چو کسرند یا بود و کس
بکار که خوار عوارض در پادشاه را راسخ بکنان علاج اندر میباش

تیرگی نقد بر ملک را انگشتری از خاطر فراموش شدنش شد و آنرا اندر پای
 بیا که پیش از حاضر سازد ملک بخت فرامید و جوان عاقل از آن
 که انگشتری در دست دارد و در کرای حق که خود شده و از بدایع
 اتفاق و خود را در موانع اکثر جوانان اتفاق اندیشی مد اوست گیش
 که بر وجهی بر وند در راه در خود انگشتر که در دست او دیده
 فتنه که ملک به بخشید از روی حسرت بر یک انگشتری انگشت
 در میان گرفتار و من عیض و یا قوت و رخن نشسته مضمون و در
 خاطر ایشان گشت که او را با ملک سرکار است و در دور بوده بگو
 سنده و بیخت نام بجا و او او محمد زنی و مظهر ساخته اند ملک
 چون انگشت مخفی بنزد انگشتری به دست در حال است از خاست
 همه مکانانی در غیبت که گشت نشسته در با بر مژدن نه کام
 لغز او که گشتند و راه بعضی و خفا و سپرده چون امین بر امین
 در رک و پوست خود وقت در آمد و از هر در که بخت در چو سسته
 همه وقت را بجا که خفاشش آمد و خانه غلق رنگ و او نه
 چون مرزبان سرگرم راوق افتاشش و نشاند و نشاند و نشاند
 و انباج از نا جبر او که سرگشت چوینا خانی که از یکی ستر بر آن
 بقصاحت حسن تغیر پانظیر بود که آید کورنش و لبش میفهمد
 بر زمین آویخته است آمده که ای خود به عالم اگر چنین فرقی
 اکنون خام عالی خود افتاد حس ضرور دارم که بعضی اندر سه سال

و اقصا شکفت و سوانح عجب که درین تا فرجام انظور پوسته در شتر
ان منسوب عظیم مفسر است بر صحیفه اعلان نگارش دهم شهریار
ایکای ارکان دولت فدای را فرمان یکسو سنون چون خلوت شد
گفت ای مسند افروز اورنگ خلافت و صدر آرای بارگاه جلالت
جوانی که بخدمت محمد علیا و ملاذمت محفل خاص سر بلند است
و مجال امر و رفت در شهبستان والا دارد خیال مجال در شش
و بخای غرور و دام غش پیچده و پانز شا هزاره آوب و سجاده اعتدال
بیرون نهاده زمام اختیار قبضه اقدار نفس اماره نهاده و دست
به لقب کنیه خاتمه عصمت گشاده و دامن عصمت بهوش مصفیت
آورده ساجده میخوابد که بجانب ان شمع کاشانه دولت و اقبال
که از شاه به جلالتش دیده بیکان صوامع قدس و چشمه شربان
زویای انشی حرم و مایوس است بنظر بر و ناخفا طبع نگاه کند
و شرم حرم و بیداری از دست داده از ان حلو احاطه شین ببرد
وزارت خجسته لذت پذیر و از ان کلشن همیشه بهار گل مراد
چند و از ان شیر لورانی اقتباس نور تاب شاهرا این حال
و پیشه این مقال رنشتی است که ملکه بر و عطا فرموده که شرا
و هنر گشته درین باب سخن نمیکند ملک راجیان کرم گرد این
سخن که خوشش بر این چهره جلالتی انواع صلاح و انواع کاران
جوان و ملکه مظلنون خاطر او بود خلاف ان بر صحیفه ضمیر

نقش پذیرگشت و انگشتی در دستش دیده نقود فقر بر رخسار
 بر جملک دانش و عیارش سره یافت دریای عبرت و طایفه
 و تنوع آفتاب خاک و اندر گرداب حیرت و کرد با صفت و یاد
 تعجب سرگردان مانند نایره غضب و شعله انتهاب و درشتی
 گرفت و برین اندک هر دو معصیت او را و در سفر عذاب و جنم
 عذاب شد اندک و نا کون مبتلا گرداند و هر یکی را بنیادش کردار
 ناشایسته رساند اما چون داد جهان افرین طایفه را که انعام
 کار جهانیان بذات ایشان وابسته و با رقیض و بسط دار که صفا
 عالمیان بر دوش است ایشان نهاده با طس قدسیه موطن
 ایشان بود و او اشعه الوار معرفت شمع ساخته که حق را
 از باطل و کذب را از صدق منبسط خوانند نمود شهر بار خرم
 و احباب و ارام عید شده امعان نظر و کمال باطن بها آورده
 و در بیان شخص و مخلوق اقتدا اگر چه بشر بران یعنی پیوسته
 شایسته بود که آن مسکین را علف تیغ بیندازد و چهار داما
 شهر بار یعنی تقوای این کلام نیست از دم میخورد
 که سبیل است لعل بر خشان شکست شکسته نیاید که با بخت
 رفندی آن مسند نشین رو کند جلوه و جلال از کمال اندوه و
 طلال شک او و صحت الشراح خاطر و استباج مزاج و باج بجا
 صحرا خراشد و در نهادید که امکث نیزان کوره امکث

برویش حال او فرستاده پرسام داد که حکم علیه را بجا آورد
 باینه چون آن تیره درون درانجا رسید هنوز پیام تمام نگذاشته
 بود که ایکه پیران او را برداشته دران انش انداختند
 و دران چشم اید بعد آب کونا کون و انواع نام جان داد
 طریقی بحق هیچکس افزون کنی حادث برقی و حید
 و کرد دعا بکنی که نیکویی ز دست تو ناید بری کنی راحت و ک
 بکس بر نیاید نخوا کنی درین اثنا آن پاکیزه اعتقاد از عباد
 فراغ یافته و برادر نهاد و بصورتی گرفته با ایکه پیر پیام داد
 که حکم خداوند جهان را بعمل آوردی باینه گفت بی استخوان را
 در انش انداختم و کار او را در لحظه تمام ساختم و استخوان خود
 بدو نمودم جهان بیکباره از چو کنی پیام بملکت انجام آید
 چنین نکلان بر زمین سوده و نیایش کونا کون و ستایش
 از خدا افزون بچی چون بر زبان راند و درین ساعده شکر
 حیران ماند و دانست که او را پیر دانی و تابعدار است
 او ازین بلای ناکهانی در عا طه سلامتی دامن لکها
 پس خرامان و دامن کشان ببارگاه سلطنت حاضر آمد
 چشمش از نظر در راه داشت بجهت دیدن او حیران و شاد
 و مویوب ماهر و او در پیش طلبیده پرسید که اینقدر مدت
 کجا بودی و چرا دیر نمودی جوان بی ترس و بیم بکمال ادب

و بیغم حقیقت احوال و استغفار نمودن لعبادت انیز و بی بهال
در انجا و پس از فراغ ان که از خون و یاغنی پاسخ اهلکین
همکین بر منصفه ظهور کرسافت شهریار را کمال یغنی حاصل
که دامن انخوان از لوث عصیان و الودگی جبریمه شسته بود و ان
منقري که ناب بادشش غل ناشایسته و اندیشه با هوای خود
یافت مرزبان زبان بکرازه ایزدی یکشاد و سر بسجده نهاد
و تلاقی ان اندیشه نادرست که در باره ان راسته منشی از
شتر زده بود کینچ عظیم بکدایان و بی نوا یان بنزل فرمود و جوان
از یکی فرمان بران بعلوم مراتب و سمو مدارج سر بلند ساخت
و حقیقت حال ملکه عقبه بر زبان رانده و ماجرای انگشتری
باز پرسید ملکه از روی راستی ماجرای گذشته باز نمود شهریار
بر بالو اعتقاد و اعتقاد مصلح و سدا دیشتر شد و نادم و پاسبانی
ر بوده از بکد که بوده جام نشط و پناه خوشد را در بنم و حال
منه پیورند باعث تهدید این مقدمات و نخریر این تا و لایت
انکه احوال موفی کو بان و مفریان را بمسامه اجابت راه نیابد
داد و اهل معایج و جرایم پس از تسخیر و تقصیر معانی
سرادر کنار یابد نهاد و تالیله کتاب و معصومی با فراوانست
و حصص هلاکت نیفتد و خفته کران شر بر غنیمت حرافی
وزراشت تفریشی شتر زده و شمع صدق و صفای لصر

و از انکه

و افراشته نشود و گلستان حق تهر بریان زرق نبرد
و افسردی نماید تا بگذرد صواب در یابند
عاطل زمان حق از باطل باد بر تفت جلوه کرنا جبر انجمن
عادل و کامل دل پاکش ز کذب و زرق نفور خاطر او
بسوی حق یابد

یک از عرقه پوستان که صاحب فرنگ و پو
بود بیگانه این نقل شکوف و داستان شکفت
بود نیون حضرت افزای جهانیان شدست که در و لایت
کستان امیری بود از دودمان بزرگ که حکومت و یا
تعلق بدو داشت خدیو و الامقدار که دار و گیر مروت
خلیق بردوش است او نهاده بودند او دو مرد پیر را
که بدانش و تدبیر و معامله فنی و روشن قیاسی بی نظیر
بودند نیابت خود پذیرفته بود ایشان پوسته در محکم
نشسته عقده کار فرد بسته کار از ایشان احسن احواد و احانت
میگشودند و همواره سرگرم مصلحت و انصاف بودند و پاد
دهی اهل استغاثه و و امیر حسن منظومان بنل جبهه میروند
و ان حاکم را از نزدیک محکم باقی بود که بکمال نظارت و طراد
کلشن فردوس و جنیت او بر مرده نمودی نظاره کلها

و گیش دیده پیشی را جلای و صفای بخشید و نسیم
 شبش جان تازه در عظام ریم و میدی چون حکمه از کج
 حاجتمندان و شور و غلبه داد طلبان برکت خاطر عازمان
 کامل از خواب بر بوده و سودای باطل خلد شدی همواره
 حاکم بیدار بخت که بحسن و صلاحیت و اعتدال قامت بود
 بگرشمنه سینی و عشوه فروشی و در بانی و جانفروشی و عینا
 عدیل نه داشت در انگشت جنبت نزدین برکت حوریه
 خرامش نمودی و بجهت استخاس طبعی و شگفتی خاطر
 و انشراح مزاج و طبع در چمن رازش کلدشت نمودی
 روزی نظراتی دو مرد پیر بران طاعت بی نظیر افتاد و
 موع و فریفته آن ماه دو هفته شده چون شبها بدیدن
 بلبل از خود رفتند و آن هر دو و همرازه راه یکدگر هر
 نداشتند و خم محبت آن نو باوه گلشن جوینا در مرغه
 دل یکا خستند از رستلای بد قواری و اضطراب خود
 و خواب برایشان نرسد و شد و در کدی محبت چون موم
 یکدرا خند و دمازان و همرازان ازین رفرقا هر فی
 ساختند روزی از روز غایش از واپس منظران
 و انتظام مهام کافرانام و تمشیت امور خواص و عوام
 زه کبرای محنت سرای خود شده بودند از نوادر اتفاق

آنکه هر دو را در این راه از کوی بدین آناه مدخل جویشید
و در خطره بجلوه جهل حیم المثلش کشیده و شعله شوق
در آفتاب حل بکشش درونی در اخطراسبنا بر هر دو
بنامه رسیده بجهت مراد است نمود با یکدیگر در خوردن و نوشیدن
بمختلف عادت در محاکمه عدالت هر یک بر دیگری پشت نمود
تا که بر آن هر دو مرد بر صیغه احوال با رقام رگت از این
زادند و که هر از به تیشه صدق می خفتند ولی عجبانه از
عشق بازی و چنگداری خود گفتند پس آن دو عشق باقی
بطلب و محال آن بکند افاق کمر بستند و منظر قدم نهادند
از دم و نشستند و در این هنگام آن فتنه ایام از صفی کده
خود فرامید از راه باغ بوستان غسل منوچه تمام شد و آناه
دو کت و پوشش و پاکیزه همراه داشت هر دو را نام
خبر میدی بر من گلشن فرستاده آن سرور ازاده شنید
در نزد پناه باغ منظر استاده شد و این هنگام آن دو
منظر بیدار برام مقنون قابو یافتند و باغ شستند
برهنه و شیطان ملعون دور داشتند بپوستند و گفتند که
ای گلستانه حسن و ناز روزگاری بود از تو میسر می شد
که بسو و ای فوعل از دست داده ایم و جان بر کف نهاد
حقه نوشین شیرین بکشی و بر جامه ما نرحم نای با ما چون

خنجر و تکریم یا نیز و جبره از عظم و عذاب در کام لب نمی کشند
 و لای نام را در یک بعید و مردم راحت بر جراحات مانده و پیش
 ازین ازار مانوسیت و سرکش ده و گداز افرا بر نوشته نهست
 الوده کرد از سالیته بسیارم و لغوه میکنم و خویش و بیکند
 از امید هم که قیام جویند ناپسند و زنده است گاه پس نور در راه
 مرکب فسق و فجور شدی شوهر غفور نوازی لکین در خورش
 اندوز اکتشاف فرامیدان معصوم پاکد اسف از نور بران دور
 زیر و بر دست و پا کم کرد و بر کعب لک و زور و تار بیکند
 فشرده دل را پذیرفتن یکی ازان دو بد و خور ساخت که خود
 بیوش معصیت الوده سازد با لوی غمادت بیدان هست
 بر افرازد اخر سر نبات بیکند و زوینا و رستم کشیک رضا و داد
 بران ماده فساد فریاد بر آوردند که ای قوی بوستان وای
 خدا بوستانان بشنا بید و این سوخ چشم زانید را بید بید
 جوی او بایش و عیاس را درین بوستان آورده و بوستان
 نرا به بهانه بیرون کرد و بخوان با او فرا هم آمد با دو پیر ناخوان
 بگو فتن بخوان و مردم واقفان و خیران بر در بیدم مران
 شدیم که ان یل یک دست و پا بسته سر درش یک یک شکست
 بگو تو ال حواله تمام نا و را نادید و تینید بواجب فرماید چون
 ان لوندخت و قوی بیکل و ننوشتد بود بران شوخ خیره

چهره نمودنم شد مانند دست بکلیه رفت ماد و پیر ناتوان او بود
چون پیل دهن با چو و باد ضعیف او بود چون شیر زبانی این شنبه کلاه
بخت و وزیر این دولت استاده مانده و خود را از دست مانتوانست رساند
چون حکم ساده لوح که شوهرانی بی نظیر و دلفریب بر این ده پسر کاشن گذار
اوشد و بجهت در جوشن او تا بر خشم و شعله غضب مشغول و طبیعت
و انی نیک نهاد در بجهت و سپرد با او را بکشتن گاه مغضبت بکشتن
بناه اندیش برده کردن زند ... شنبه ند این قصه چون خواهی
و عام خلعتی بر آمد بی لای بام تماشا کنان خلق نزد و کت و دور
بر ان طاعت خوش تقاضا نمود و در ان گردید دست در مع
فتنه نژاد اب از دودید و چوین کذا ان است الهوده پاکد ان
در بار از افتاده خلقی نظر کنان معصوم علو و هجوم نمود در ان اطم
دانیال علیه السلام ده ساله بود فهم بلند و طبع مشکلی بسند ز سابر
عاقلائی کامل و عارفان فاضل نفوذ و جهان داشت و در کمال
کار از سر نیز که باعث شکفتن نیرکان و خورده بینی می شد
احکام الهیه از مردم برسد که به عواست و اینهمه نور و شعله بر
مردم گفته که زنی ز این را بکشتن میزند و نیال شیر در ان حلقه در ان
معصوم به خای با طبع و کشف در وی دریافت که دامن عصمت او
از لوث عصمت منزه است - نوره زو که ای عاقلان ستم رانی
عاقلان ابر که در این تحقیق اینها مملو فکری و فنی و اندیشه و ریت که در

نوشتنش کما بیند بی آورد سیاست و اینها باعث نجات دنیا
 و کفر فاری در روز قیامت کرد و گفتند که بگو ای دو پسر مرد مرا سم
 رب است و فاطمه سیاست بعمل آوریم تو زنی می توانی بدو خست
 و حق را از باطل می توانی شناخت اخذ را فی ام و انبال گفت
 نیکو بکش پس آن بیکاه را از کشیدگان باز محکم بردند و احیان ثار
 و مشا هیر و رکار و دانا یان و مجلس از اربان و فضل و علما
 در آن مکره فراهم آمدند چون مجلس عطا العقاد یافت همگی برآ
 فضل و کمال چشم برد انبال دوشه بودند که بحکم حکمت و دانا بی
 این را از پوشیده بر فراز پیدای خواهد آورد پس دانیال یکی را
 از آن دو پسر ببال فرمود و گفت ای معصیت کنش پناه آید
 این پاکیزه کوهر را با که همسیر دیدی ای بد بخت ز سر بر که آمد
 این کل بدنامی شکفت پسر گفت با فضل جوان در زیر دخت
 اینجی انکور به همپای و رسوای اقدام نمود و انبال گفت صد نفرین
 بر تو باد زبان تو سر تو بر باد داد و بجا جان اشارت کرد که این
 فاسق را دور برید و منافق دیگر را بخور و ایند چون هرزه درای
 پیش آن مستنداری حاضر آمد گفت ای بوم شوم و ای محکوم
 محسن امان و ای دیادیه ضلالت و جهالت سرگشته و اوار
 بگو که ازین بیچاره از زیر کدام سنجره امی سرزند که غم و غم
 و باعث رسوائی قیامت شد گفت در زیر دخت انار دانیال

ای ملعون و بد بخت خود گشتی و چاه که جهنم غیری گشت
بری در دست کنون افتادی پس روی بجا خزان محفل کرد که حق
از باطل شناختن یا پوزشیده پیرامون خاطر شما میگرداند اکنون
حقیقت نزد بر این بر کیفیت بر شما گفت شده باشد یکی از
فضل و کمال برداشش و ران دانیال علیه السلام شخصی سر
شدند بختی از هر کار آفرین که بر فهم و طبیعت
آفرین بر کشف و ادراک باری خلیت و زود پس که آن
نیک زن پاکدامن و راجحین ابره حقیقت احوال بخت
و دانیال علیه السلام بر بختان روشن ساخت و پدیدار آن
و بر بختکاران بر بختی که آن معصومه معترف شدند
و شد برش عذر ستکاری و مست رایی خود از و دست
و با و چون شیر و شکر در پوست و نخل فی ان بی انصافی
مکارم و مراحم در باره آن بیچاره بجا آورد و پیران الود
رو بسایه اوده و بر خشت زده در شکر کرد اندید و فساد
زدند که از هر مردی که چینی کرد از نا شایسته سر نه زدن
و نمرای او نیست پس آن دوی دین را در زیر زمین
تا کوف و سوده بر آنها بارش شیر و شکر کردند تا آنکه
کونا کون جان سپردند و با هر کاست جهنم بر دوزخ است
تا خدای را از کذاب و اهل معصیت انجانی

باشد که نوک خمار طریزی ز شمشیر شاه نور الدین جهانگیران
شده عالم پناه حیرانی داد اسباب مردم لیکو سرشت

یکی از محدث کیشان حقیقت جوی ستمکاران زشت خوئی
بر تیکونه ماه انصاف پیمود و هست که در ایام فرمانروایی سلیمان
علیه السلام درون در انجمن انحضوت با ستخانه حاضر آمد
یکی بر دیگری دعوی کرد و گفت که یابنی الدین و این هر دو
البتن بودیم و در یک خانه توطن داشتیم بزرگی تقدیر هر دو
بیکدیگر دینار نهادیم و پسران را دیم چون شب تاریک برده ظلمت
برین خاکدان و هشت فرو هشت و دهر دو بجاک سر نهادیم
و پسران نیز در کنار ما بخواب راحت نمودند درین انازانی
بر هر دو فی دریا شعوری خواب غفلت دست بردن بگرگوشه
خود نهاد چنانکه خفته شد و در لحظه جان داد پس از ساعته
زن جوان از خواب بیهوشی معجوره هوشی شتافت بچه را
بی جان یافت ایسته از لبته خواب برنجاسته و بر بالین
ان دخل طفل را از بغل من برداشت و بچه مرده را در کنار من
نهاد و در خواب شد بچه من گرفت خورم و شاد مرده
در کنار من بنهاد در پایان شب بچن دیده من از خواب



شیر و پستان من جویشیده بود و خواستم که بچه را شیر دهم
حرکتی و جنبشی از وی نمودم چون صبح نورانی بر تو انداخت
و جهره کرامی مشاهده نمیشد پس از نالنی اظهار این معنی کردم او
در آنکاره زانو زد و روی او غایب شد و جلد سازی زبان درازی
کردن گرفت در او بدل بسیار شد چون کاه بکنک و جلد کشید
بجمله عدالت رو نهادیم و بگویم حاکم بر حق رضادادیم و رای مشکل
گشتی خداوند آینه است عیب نای هر آینه حق را از باطل و
کذب را از صدق جدا تواند ساخت زهی ضمیر نو واقف از
پنهانی تو این معجزه از روی کشف میدانی سلیمان علیه السلام یک
توجه بدان زن دیگر کرد و گفت که این مکاره راه راستی نمی پوید و سر
در مرغ و هرزه میگوید بنزدیک اهل خود روشن است
ز و نیست این طفل از آن منست سلیمان علیه السلام سر جیب
تفکر فرو برد و بپای تنگی اندیش افشرد که رفع این خصوصیت
و قطع این نزاع چگونه نماید این عقد مشکل را چه رنگشاید
نگاه بجانب دانیان درگاه و خرد پروان حقایق آگاه کرد که
مش این حال و زمینه این ماجرا بچاکس نیست صلیح و بدشمار این
قضیه و این معامله را چه طرز فیصل بخشیم بکنان حیران و سوزان
مانند و پاسخ می که موافق شریعت باشد بچاکس نداد پس سلیمان علیه السلام
از روی دیده وری و خرد و پوری خواست که فکر دقیق در تشخیص

۳
جدا

اینست که بکار بردن مهر و داری مهر کند که آن بچه از کسیت پس
 آنمعدن عدل و داد و جلا در آن قرار دارد که طفل را دو باره کند
 تا در هر دو زن از روی الفاف نسبت منصفه نموده آید
 و بچکس را چکی سخن و محال در مردن نباشد علما و فضلا بگوید
 بچکس است و برین حکم بعضی برست رای و نادانی او پنهان بکنند
 و برخی برزیت او گزینند و از صحبت او میدهند و او را حور
 و داخل طفل دانستند و بچکس را کسی نمود که درین حکم حکمتی است
 و رازیت مخفی در آنم که جلا دنا مهربان برآورده داشته
 بچکس زبان مادر حقیقی نوره زد که رنهار بچه را بکشند من جهه
 خود را بدان زن بخشیدم و نصفی که بخش منست از آن در گذشتم
 زندگانی بکار گشته میخواهم و بچه آنرا مبارک بشود دیگری فریاد زد
 که او را دینم کنند تا از من باشد و نه از دیگران بقیعین برست
 که آن بچکس اوست که منع از کشتن کرد و بدانش و فرهنگ آن او
 نشین بخسین و او فریاد کرد و از آن روز نفهم و فرست عقل
 کیاست سلیمان علیه السلام بر خاص و عام روکشید و از آن
 پس کارهای از روزی که موجب شکفتن عقلای روزگار و دانایان
 تجربه کار شد پس بچکس را بدان زن سپرد و آن مرد و فلعت برین مزید
 و آن زن بر بکر و حیدر با دشت شایسته در کنار نهاد و تا در
 و تنیده و اچھی او را تا بود عدل بکشد آنرا در جهان بکشد

سرافازی در بخشش گشتن بادا شده همانکه عادل و فاری

یکی از دوستان قوم نصیر علی که خود را از دست نخل دنیا و بیجا مل
سمران و در شسته بحق تایل بود در اسب اعتقاد آن پاک یس را
بیگانه نشن این نقل ز کتب در معبود آن باطل بر یکو نه پسر در سخته است
که پیش از زمان پیغامبر علیه السلام در ممالک شام فرمانروای اهنم
پرست حکمران برانشهر از سپاهی و چه از پیشدوران و گشت بود آن
پهل نام پتی را معبود حقیقت دانسته پرستش میکردند بجز دانیال
علیه السلام که در آن ایام خورده سال بود آن پسر نزد خدا گذشت
رواجی توره و کیرانی که بخدمت کلیس مقرر بودند و مشرکان تیره و دلتان
را ملوه خلالت و جهالت بنمودند و آن شیوه نامر خدایان
سر بلند و سر پای سعادت نمندی میدادند و وقت شام ده طعم
از سر کار خدایان پیش آن معبود مرد می نمودند و در کلیس قفل میکردند
سپیده دم که صبح کرده و همیشه مردم طرفهای طعام خدایان یافتند
و در مسک عقیده می شنافتند که آن معبود خوش جان فرموده است
و آن بیاسعانات بعبادت او فخر میکردند بجز دانیال که در آن حال
داخل اطفال بود و بر نادانی و تیره رایی آن اهل خلالت خند میکرد
و کلاه بر سرست آنرا میکرد روزی یکی از آن قوم مادر است گیش
باطل اندیش شهنشاه را ازین لکجه داد که دانیال پیغمبر را می خواهد مار

فرمودی زرد و افرا از جهاد است می پندارد و زبان بطور و تمیز او می کشید
و راه بطالت می پندارد و زبان را یکبار چنانچه در جوشش اند و شعله
خضبت نایب از چشم التماس یافت حکم فرمود که دانیال را در زیر نگاه
و نجس و الا شرف حضور بخشید چون حاضر آمد فرمود که ای دانیال چگونه
یا مست که معبود میبود و را نمی پرستی گفت من خدای حقیقی را می پرستم
که کسی دانشش و فرستگش را در کجای هر سنگ فرمود آرد بلکه از سنگ
می در زده شهریار گفت ای بخود اگر میبود ما سنگت پس اینهمه طعام
و شراب چگونه نوش جان می فرماید گفت خادمان کلیسا ترا بخداح
و شیر یک معقده سنگ ساخته اند خدای حقیقی از غذا مبراست
و از اصنام خطاست شهریار گفت ساهماست که او طعام بخورد
اگر پذیرای گفت من شوی همکام شام طعام در پیش او بنده و در
محکم به بند سحر کمان فضل بکشی و در عبادت خانه درای
یکدانه از نو کوشش در ظروف باقی نخواهی یافت و در مسلک
عقیده خواهی گشتافت و در انکار نخواهی زد و دانیال
تسليم نهانی کرد قبول نمود چون ظلمت شب عرصه که بهانه بود برگ
نیرنگی کفر دل کفر افروخته و کواکب بطرز اصنام درین دیر
مین فام جلوه کردند و افلاک چون برهنه ناپاک زنا کردند
در براخننده پرستش آنها که بستند شهریار و دانیال گفت
در کلیسا در آمد سفره کشیدند و طعام میباش پیش معبود باطل

بجمله نذر اینها گفت

چیدند و انیال گفت خاکستر تخته صاف کرده و رب طعمی بخانه
بپاشید چون پاشیدند به هم میزدند و خوامیده در راقفل کردند
و کلیه شش نزد انیال بود باید داد آن که صوفی مهر و پای نور
بروشش افکنده از خافقاه سر بر زد و شهر یار و انیال گفت
اگر معبود طعام نوشش فرموده باشد و ما را از روزگار تو بر آید
و ترا علف تیغ بید ریخ سازم و اگر بخلاف آن بظهور بکوت بیخ
و دو مان خاندان کلب را از سر حد کینی بر افکنم و عیال و اطفال
و تن و رجال آنها را بعقوبت کونا کون هلاک کنم و انیال گفت
حکم شهر یار و الار است که از بهره چون و چراست پس هر دو
باتفاق بسوی عبادتخانه روان شدند و انیال فضل بکشاد
و بر در آن قدم نهاد و نشتن اهل آن سال خورده و خور و سالان
و زنان و دختران بر خاکستر بنظر درآمدند شهر یار را گفت
این اثر پاسبای کیمیت و درین حکمت پوشیده چیست
پس آن اتفاق الودکان و غل را که سر تا پا مکر و حیل بود و طلب
فرموده بنظر چشم الودکان نگاه کرد و گفت اگر حرف راستی
را بنید از جنگ عقوبت من رمای یابید و گرنه شما را از
خلق برگشتم و نام شما را از لوح زندگانی ستوده آید تا گزیر کربان
پرتند ویر بر تقصیر خود معترف آیدند و بقی کزیر زمین آن
صنم که ساخته بودند بنمودند که ازین راه نروید و راه جلال

و خود سال آمد طعماها خوردیم و نام معبود بیاطل بردیم کیهان
خدیو را نیز نک و تزدیر دیو بخواند شفقنکی رود او و دیو
جبلستان برخواست پس همه را طوفی در کلوز بخیزد و پاره
و کوشال و اجبی داد آن ابله کیده را خراب و ویران ساخت
و آئین بت پرستی از ولایت خود بر انداخت و از روی و عقیده
و در اوست دست بردست دانیال نهاد و از روی دانیال ایمان
آورد و بر توانوار بجای برافست و دسوی و ی بنوعی بر توانوار
گشت که از گامان درگاه و عارفان حقایق پناه شد
تا که باشد بت پرستی شیوه اهل ضلال تا که باشد حق پرستی
پشت در باب دین شاه نورالدین جهانگیر آن شاه عالم پناه
باد تا روز جزا فرمانده روی زمین

در نامه های باستانی بنظر آمده که در پیشین زمان در ولایت
کنعان مردی بود از قوم بنی اسرائیل بنام نیک نهاد که از اولاد
صلح و شداد از ناصیه او پیدا و لمعان حق جوئی و خدا پرستی
از جبین او بر توانوار بود پرستیده در کعبه انوار و انوار
و ریاضت اوقات بسر بردی و پشت پا بر کار و بار عالم فلانی
زده جویم آنجانی بخوردی آن واقف عرفان و حقایق و آن
کاشف رموز و حقایق بادل خرد پزوه برنگی پادمان فتنه

و آن بگو معرفت و حقیقت از مردم کناری گزیده کشف و دار
 سرجب مراقبه کشف و زور و بردی و بگردار خواص و در با محبت
 و اخلاص غوط خوروی چنانچه جامع حکایات می سراید
 ای آنکه تو داری سر سودای محبت مشکل که بری جان ز بلا محبت
 خواهی که بدست آوری آن کوهری بایکتهای مردانه بزن غوط
 بدریای محبت حطام و بنوی را بچشم همت او قدری نبوده
 و سر از گریبان و از سستی بر آورده استین رو در کتیفتی ندم
 و تنی و سستی فقر بمن به برو استیلا داشت که اغلب بر کارش
 از سر روز افطار او میسر آمدی و هرگز از تنگی معیشت کلمه
 سنج و شکوه سرانمودی و آن طالب بروشنی درون محبت
 گوناگون و نقب روز و خون صبر و شکبائی نمودی اما
 اهلیمه آن اهل دل از روی پی استقلالی و جهل باشوهر
 سینه کردی و زور بر تشنگی و بفقر ختی و زبان
 بدشنام بخشش آورد کردی طاقش طاق کشته محبت
 لذت نفسانی از صحبت آن بکر روحانی عظیم نفرت داشتی
 از مکر و جل محبت جنگ و جدل بهانه طلب بود و از ریاضت
 کیش حقایق اندیش از دیده و ری و دانائی بر فسخ
 و رسوائی و صبر و شکبائی و زنی پیری و بنصایح سودمند
 و مواعظ دلنشین تسلی بخشش آن بست فطرت کوتاه

بین شدی روزی از روزمان شوخ دیده بی شرم نقاب
 از زرم بگشاید بان از او سخت شلغین شد که پیش ازین
 تاب افلاس و ریغ بیقیاس ندادم و از صحبت نیرنگیت
 تو میرا زدم پیش حکم شهر و شجعه بیا و خط طلاق بنویس
 و مرا از خود جدا ساز و تنها بجا پر داز در ویش گفت
 امروز صبر کنای و بقسمت خدا راضی باش و اینهم تقاضا
 و تداکش کن فردا از خانه بدر میروم و دست میزنم
 و خود را در زمره مزدوران می افکنم سلسله مشقت
 بجنبانیم و چیزی بهم رسانم زن تا ستوده فن بفرود
 تن در داد فرض کشیده قوت لایموت قناعت و زیاده
 آن روز گذرانید روز دیگر آن نیکو سیر از خانه برآمد
 بجای که مزدوران و کل کاران فراهم می آمدند رفت
 ایستاده تا کسی او را بخت کشتی و کل کاری ببرد
 کبیر و بیهوشی تقدیر چنان اتفاق افتاد که آن روز
 مزدوران پیدایش و وقت مزدوری گذشت مزدور
 دیگر و بخت که مای خود نهادند و هر سو برگشته شدند
 آن صاحب عرفان سر بگریبان تفکر و حیران و سران
 ماند درین اثنا اندیشه بر ساحت درون او پرتو
 انداخت که اکنون بکدام روشش زن بدخو روم یقین

که نمیدانستی در فن من به کثرت نورش باطن اثر زن خواهد شد
 پس آن یکانه بجانب محو او دان شد و در مرقدی بکشت
 ساری نشسته است و پا از گرد خاک پاک پشست و بعد بر چهار
 کرد پس بحضور دل و طبیعت فطریه را نیاز اشتغال نمود
 اندیشه کفاف اهل خیال اصدا پر امون فطرت او داشت
 تا آنکه آفتاب جهان تاب فرو شد و شب تیره بر تن ظلمت آباد چو
 کشت درویش خجالت زده ترسان و معیوب قدم بپوش
 نزد همگاه ریاضیت خود برداشت چون چون زلفش است
 آن مظهر فیض لایزال از سیم و زر خالی دیدار روی پاکست
 با او در او بخت و دور که با نفس چنگ زد و شروع در جنگ
 نمود آن بی حفاظ نادار است هیچ دقیقه از دقایق چو مشغول
 نمکداشت آن صلاح کار برداشت آن همه سختی و در سختی نمود
 بکشد ده پشیمانی و شکفته روی طرز پیش آورد و گفت لفظ
 مکن مردی که بجای او امروز مزدوری بکشد ام فخر من است
 منش درست قول است چون مبلغ حاضر نبود و عده مکرر
 نموده که فردا مزدوری در روز یکی میدهد هم معذور دار
 و در غده و خودک از دل دور دار زن چون این سخن بدو گوید
 رو فاموش شد باید ادا آن که معارف خورشید درین طاق
 مقرب نسیم صبح گرد شد و نور صبح بر افق پر نکست غنچه ی بر تو

کرده ام

از آن گشت درویش باز و جمع مزدوران حاضر آمد
خریدار بوده انتظار بسیار کشید طالب هم نرسید باز
از شهر بیرون خواهم تمام روز بعبادت سعادت اندوخت
بهنگام شام کام ناکام بسوی مقام خود بروشت لاش
از هرزه کوئی زن و دلزده بود چون کوسبند از خیزش
می رسید چون بخانه رسید زن دستش خالی دیده اند
در آند و از باران دوه کمرش شکست و چین چین
آورد و دیده خشکین نگاه تیز از روی ستره بخانه
آورد و چهره حال او باخشن طعن میخواست و رشت
شکایتی از کف دلزه انواع رسوائی آغاز نهاد و
باز آن سلیقه تکلم و لنواز پوشش نموده که زبانه
نخل از دست مده و قدم در مسکن فرشتی و بی اعتدالی
منه امید دارم که فردا از دستم روزه بکشی می آید زن
بناوب تا نیم شب بشور و شغف بگویمش گمان
در دراهل محله در آخر چون فتنه سر خواب نهاد سپید
آن سالک ثابت قدم باز بطلب مزدوری نکشید و نمود
به نیرنگی تغذیر بچکس و کار نقره و اصداف و قوت مجامع
در استغفال باطن و عقیده و عده آن برگزیده بدید نماید
و پریشانی خاطر روی نداد و بحضور دل و عبادت بچون

بید و غم غم ساماندهی بستی بخورد و چون خرقه بپوش
فلک طلیح ن شب بر روشن افکند و شوخ و تر ببرد
گرفت در ویش دل ریش سر از خجالت و پیش بسوی
آن بر کیش روان شد و برنگ اطفال چند درم از سفال
تراشیده و بخوبی کشیده در کمر بست تا در آن جاذب و در
یک لحظه در سلک رضا و شکب خراشید و در آن از پرده
نجیب چه بر آید مفتوح الابواب در میان از مکرمت کن بدین
که بر دین خانه رسید زش بد اگر می و فور و اشتیاق به استقبال
چرون دوید دست و پایش پوشیده بالاک و جیست
رویش از کرد و خاک پاک بشتند و او را در جلوه گاه
ناز نشاند و بخدمت کمر بست و کلمات ملائم برنگ
تعلق پیشگان بر زبان مراند و در ویش دید که نعمت
کونا کون چون بطرز مطیع بختمند آن بخانه اش می فرزند
و خطه را صفائی داده اند و چراغ و روشن کرد و بلوی
خوش از عطریات و طعام بمشام میرسید و در
و دیوار برنگ گلزار شکفته و خوش نماست
و اثر دولت از هر طرف پیداست مرد فقیر ازین
محالت غریب در شکفت مانده ازین اگر طلب شد
که یکی کار و بار و او ضاع و اطوار خانه برنگ بگریه می

رشک بهشت گشته همون خانه هست این کینه
 خانه است نه ویرانه هست و در مزاج و درشت
 تو نیز ملائمت راه یافته و خاطریت از خواب انگار
 بمحوره اقرار گشته افتاده و از سنگدلی و نامهربانی
 بخوش خلقی و شرمین زبانی مایل شده زهر تابی
 من حیرت گرفته تمام حال است این به پدارست یارب
 یا خواب و یا خیال است این زن گفت ای راست گفته
 امروز جوانی خوش رو و براسپ سوار و خلعت فاخره
 و لباس نادر مزین و لمعه نورانی از چین او
 بر تو افکن چنانکه دیده نظایر کیان از و روشن میشد
 بی حجابانه بخانه ما درآمد و چند کس از جمیلان بکلب خود
 داشتند خدایه بهر اوردیم علی پسند و چند نفر از خواهرایا
 جزوغی و شهید و بیوه و فواکه آنچه اغیار او کار باشد
 بران فرید کرد و گفت این خرد مسکه زوزه خور هست بگری
 و اجابت روزی دیگر بیشتر زنی بیدام آری
 امید هست بر سینه کان محض را که نا امید کردند زبستان
 اله و دیش بچهره شریف این سخن فهمید که آن سوار که بود
 گفت ای زنی بی صبر این فرشته بود که از روز پاک سرشته
 فرستاده رزاق علی الاطلاق و در باب حقیقه هست

کرم دین است روزی بخت انداخته ام و خدمت مخلوق
 سر و نیارده و اند ترسین هم تو بجای زرد کسیم خریطه
 سفال نکرده ام تا به خاک و جیل نسیه خاطر تو تا به چون خریطه
 و اگر دور یافت که هزار دنیا طلاست سر پاشگر گشته جبین
 نیاز بر زمین نهاد و دود نیایش و ستایش به بود در جهان
 افزین داد و بر زینت خود دهد کونه درد و الم می کرست و عجز
 باو بر زلف و و تاب تحقیر بیشتر از صفت فرزند و مضمون کرمیت
 مشحون و ملامت دایم فی الارضی الا علی الله زلفها
 و نشین اولش خاتم دین و فرزند جبهه یقین او شد و آن
 زن ناقص نیز بصورت عارف کامل و ازین دم کبرای او از
 بادیه ضلالت و جهالت بر منزل صلاح و سعاد جلوه کرد
 و آن بجز به پوشش افزای خاطر و رنگ زوای باطن آن
 زن گشت و بصیرت و شکر عادت کرد و بطاعت و عبادت
 پذیر آمد تا که بهر و شکر باشد نتیجه در دو کون دولت و اقبال
 وجه و در تمام حور و قصه شاه نورالدین جهانگیر این اکبر جهان
 جلوه کرد بر او رنگ شهنشاه تالعه صورت

یکی از عارفان کامل و سالکان واصل که دلش ازین غل
 دنیا بی حاصل نفرت کزین و بسوی حق مایل بود و خلاصت از

عالم فانی در کام جایش تلخ تر از حنظل و مرارت ریاضت حق
 پرستی و حق گوئی در ذائقه طبع او شیرین تر از عسل بود
 و آن زهد افلاک حنا مردل از جهان برتر است و خود را محض
 بندگانه اکثر اوقات سیر مزارات و مقابر نمودی و ازین
 دهن بستگان بزبان حال اندر زی شنیدی عبرت گزیدی
 و دل باین پشته لب و کل نبستی و منتظر کوچ ازین مقام
 جاگزاد و ویرانه وحشت افزا نشستی و بصفتی مقلد و باکل
 لغو عمل بزمی شوکرانه بود که اگر طعام بی شبهه چند صبح شام
 بزم مسجیدی لغو خشنیدی یا یک مرتبه نه روز سپری گشت
 بدین نقیده که آن از او منش داشت افطار نکونی برده
 اشتها اشتغال داشت بطلب نقیده علال هر سوئی شام
 ناگاه گذران حقانین پناه خضر و لعل بکنار جو یا را افتاد و برآ
 سیمی دید که با سبب باد برنگ کوی غلطان می رود و
 بکمال زیبای چون سوره درین فلک منائی رخسار است
 آنی صاحب و بدو عالم کوی را دیده برنگ جوکان خم
 شد و بدست در ریلود چون بوی گرد نکست او شام آورد
 معطر ساخت و روح را نصارت حاصل آمد و درویش آن
 تحفه را از نگاهبانش ابروی دهنست و لغو پاک و علال فهمیده
 خواست که روزی بدو واکند باز و رفاط قدس مشاظر

از مواهب

او اتفاق شد که محمل که این میوه حتی بیتی و میوه بود و یا از
دست در مانده عاجز بر پا افتاده باشد پس انگشتش
این حال ناموده تناول کردن جریمه قوی بود و در شرح
چایز نباشد تا آن سالک سالک سلمانی بی بدین اسرار نهانی
بر روی جنب بالا رفت که آن سبب از آن سو در آب آلوده
حوالش فرمود چون زبده اهل دانش و فرهنگ چند
فکر نک زمین پایاده و حاکم نه روز قطع نموده در
کنار آن جو یار باغی پر از انار کونا کون راحت بخش درون
او شد آن معرفت اکاه چون در مانده راه بود و بر آن نرنگ
آورد و آن واکسته در آن مکان خسته پیر مردی را نشسته
دید که انار دین در ری و درج پر هیزکاری از جبین او
پر تانده از بود و طبقی پر از همان قسم سبب که حبیب
او بود در پیش پر نهاده و دست بخورون آن برده
هر دو بزرگوار بنور باطن و صفای درون احوال یکدیگر را
در یافتند بد لکری تمام هر کس تختی سلام بکمال تعظیم و تقیید
رسانیدند بر نورانی از روی عطف و مهر بانی گفت
خوش آمدی از کی میرسی بیابن نشین بیدار
من مسکین جو تو تیا بنشین پس اشارت کرد که
لطیف نماید و سبب تناول فرما شد با سنج داد که

و سید سعادت اندوختن فقیر بلا ذمت شریف همین
 میوه لطیف است لکن اندک این میوه ثمره شکوهر و پر
 ازین تقریر در شکفت ماند و از حقیقت حال اکبر طلب شد
 و ماجرای گذشته باز جست پس جوان کیفیت اکل هلال
 و صوم دایمی و بخرد و توکل و یافتن سبب و رغب
 شدن تناول او و باز اندیشه و تامل تناول نمودن
 که تحمل حق کسی باشد و در خوردن آن تعلل و زری
 و در پی استکشاف این حال افتادن و رو بدین جانب
 نهادن همگی از درون بیرون ریخت پر بر زهد و پند
 و صبر و شکیبائی و دیانت بندی جهان افرونها بر زبان
 راند و در اکل هلال بدین معنای مقید بودن او باعث
 شکفتن شد گفت ای آزاده این سبب اندین طبع
 در آب افتاده بود پس آن پیر بر نور بر فاسته طبعی
 از انار و انکور و انار دیگر آریسته بحضور آورد گفت
 چون امروز رنج سفر برده آید تکیلف و نه نکشید
 و پاره ازین میوه بخشید و رویش بعد از رو و بدل
 بسیار از چند انار و انکور و سبب نوش جان
 نمود و مبرمان را دعای برکت گفت پس چون نوش جان
 و صفا و آخر حقیقت و قافله را صفا و میر تواند یافت

۵۴
در بوده و فریفته صحبت فیض بخش و گشته درویش
از رنج و غمشید که با این چنین مراضی همواره و دمسار بودن
تنی و تنگ و پیر و پند و سعاد و کونین فراهم آورد
پس گفت ای بیکانه زمانه میخوام حرفی که است خانه و بی
بر زبان رانم تا بجا حفظ با یکی مزاج و مزاج میخوانم جوان
گفت از برای خدا آنچه سخن است شما بجا می پذیر حقیقی آید
هر نکته که از روی مهر با بی و شفقت از شما سرزند فواید
کونا کون در آن مضمون داشته بطرز اندرز حکیمان بروج
دل می نگارم و دستور العمل روزگار خود سازم بر یک
نخلت زندگان بان صلاح کار با طالع بیار گفت دختر
باله بکونا کون جواب معیوب و به انواع نقصان منسوب
اگر آنرا بتزوی خود بنوازند و پرستاری شبستان فغان
سر بلند سازند در خون منت غظیم شما باشم جوان گفت
از صمیم دل اجابت نمودم ولیکن درین کار مرا محوم دانسته
پاره عیوب او را بشمارند و نقاب از چهره احوال او
بردارید تا با عانت غمخواران و دوستداران آن ناصی
کامل شود و رنگ تنگ از مرآت اوقات او زایل گردد
گفت ای صاحب فرنگ و هوش آن دختر چشم و گوش
ندارد و ای عذاب است او را با دوست نیست ای صاحب

حرفان از دهن و زبانش اثری نباشد چون در گفت
 افشا و او را کمال حیرت دست داد و گفت پس چه
 آدمی زار است که خلقت غیر مکر را بجهل یافته گفت محض
 پیاده گوشت مضطربست چون گفت اگر شما و خاشاک
 برداشته کرم فرماید سنگ در اعلیٰ خوشترنگ است
 از این تاج و دوای خود سازم و خاک برای کحل الجواهر
 و ردیده کشم بر بر عقیده و اختیار او یمن بر زبان
 راند پس سامان مژ و کسی آماده ساختند دختر را عقد
 تزویج او در آورد چون آن ستوده اوصاف هنگام شب
 و در صفو ملک و زفاف شبستان را بطوامع انوار بخش
 منور یافت طلعتی دید زیبا که در لعل و چهره ای یاری
 جلوه گری نمود چنین شکر اند بر زمین نهاد و او را ستایش و نیایش
 و او را بهو بنشاند طاهرانی بهره از زین کانی برگرفت با او ادای
 که مهر زیبا چهره یک تو که خدایان و بر نیایان بکمال زیبائی
 بر واقعیت نیای سر بر زد جوانی از مجد کاه نار بیرون نخر امید
 بر و دختر خود را به او اب کوشش و تسلیم تقدیم رسانده بخت
 گزیند و بیکم او بدوزخ نوشت و گفت که سناخیه میشود
 سر پای من جبروت و نو گرفته آنچه که از شما شنیدم همه عکس
 من دیدم از صاحب علم و ادب زبانه را بر برق الوه ساختن

عجب است پیر گفت خدا کند که صری از ناراستی بزدانم
که نشسته باشد اکنون مکنون خمیر را بر طاقانم با صری و نور را
صریح بگویم ای فرزندان سعادت مندر چشم و کونش اهل جلال
ندارد بدان روی نامحرم بریند و او از بیگانه بشود و بیای
ناشایسته خرامش نماید و نه دست که پیدای غری نماند با
تخس و ناراستی اوده سازد و دس و کام که لقمه حرام فرو
جوین که برده جمال او بود و فریفته خصال او بنهر شده
دل دروغایه اوست و چون شیر و شکر بیکدیگر پیوست و در
بعضی از کتب نوارج بنظر درآمده که مسند فوز برم بعت
و چون طراز گلشن حقیقت و معرفت و کاشف یوز و قیام
واقف معارف حقایق ناهج مناجیح صدق و یقین و کوشش
باز و درین سید المرسلین قدوه افاضل ایام سراج الملک
واللهام ابو حنیفه کوفی بوسیدان هر دو تن طلبان هستی
بر دوش گرفته اند و از خراب عدم نرسیده و هر دو جلوه کردند
عجب نباشد که از این چنین فزندی ز ماور و بدر اینچنان نیکو کرد
از زمین صانع و ختم نیکو اگر باشد شکفت نیست که شایسته ایدار
دی نادر تا که باشد محبت اهل شریعت از حرام تا که باشد
اهل دل را میل دل سوی حلال شاه نورالدین جهانگیر ان
افلیح بخش جلوه کرد و ابر تخت دولت جاد و حلال

یکی از حقایق کیش آن عارف آفرین
 و در هوش آن نشاء راوق غمزه بود و در ریاضت را بکشتن
 این واقعه گفت و میگوید مستی از سر فرو آورده است
 که روزی از روزهای محرم خلوت سرای الهی مستطیر از
 انجمن قدس سر حلقه رو باین طریقی نشین با رکاب ریاست
 مشعل آفرین پیشگاه نبوت صدرای محفل اصطفا و
 سر دفتر انبیا و رسل محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و در نمود
 که فردا از عالم ملکوت روی در عالم ناسوت نهاد و باز بملک
 فیض بخش سعادت خواهم اندر وخت و جوهر فطرت درین شوم
 حقایق طراز خواهم افروخت به نیرنگی نقدیر چنان الطاف
 که بهای اوج قدسی آن روز برین درمگاه ظلمانی ظهور
 سعادت بنفکند و آن حضرت در کشمکش انتظار آرم
 و قرار داشت چون پس فردا آن پیک روحانی خلوت
 سرای محبوب سبحانی را نورانی ساخت آنحضرت بکمال
 شکفتگی تبسم شکرین فرمودند که یا اخي جبرئیل تخلف
 و عده از ایشان که الوده عصیان و ملوث بهوای غیبت
 است ناپسندیده می شمارید بر ملک روحانی که از جرایم
 و معاصی پاک چگونه بخیر توان نمود یکسره داد که حبیب الله

یکی از واصلان درگاه و کاملان حقایق آگاه بر مرتبه حق بود
 و این واقعه که زیر کربان گیر او شده که درون خواب آید
 از آدمی زاد نبود که آئین تجرید و تکلفین پادشاه رسانیده
 اندوز و حکم ایزدی بدینگونه اصدار یافت که با جبرئیل تو هیچ
 دقیقه از دقایق نگریم و تعظیم فرمود که از رو بند ما را که در هیچ
 ارادت و شایع انکس جان سپرده بجاک سپاه هرگز
 در مسلک رضامندی خواستش نمودم و حکم ایزدی را که
 بستم ازین رهگذر چه وعده بغاوت و فالدیش بنفش
 حضرت فرمودند کدام وارسته دلشکسته نیک انجام
 بود و در چه مقام مدت حیات او سپری شد گفت
 یا رسول الله در ویش حقایق اندیش بعزیمت زیادت
 که مقدس در گشتی نشست و رخت سفر بست
 به نیرنگی تقدیر گشتی طوفانی شد و بگوئی و لب گشت
 و صد پاره شد مکران در ویش دلخسته بر خسته نشسته
 راه بصل نجات برد در ویش بخیر فرستید
 که زمینش هموار سطح بر از انوار دریا چین و مسلم بر کما
 بوده هوایش چون انقاس نحسوی جانفزا و فضا
 بر ننگ چمن زار فردوسی برین دلگشای بود در آن
 هر غدار درخت انار بر رسته و چینه هزاران بار و رسته

بر از انوار دریا چین

در جنب آن از سنگی حشید آب می تراوید و قطره
 قطره آب از آنجا می چکید چنانچه که یک قدیج در تمام
 روز از آن آب لبریز می شد و در ویش در آنجا مدت
 چهار صد سال بیاضیت و عبادت اشتغال نمود و چون
 صابم می بود و از چهار حصه انار افطار میکرد و هجده می
 می آست مید و در صفا باطن و انجلای درون میکوشید
 چون داعی اجل اباحت نمود یکم از دی بر وقت
 او رسیده بخاک سپردم حضرت فرمودند یا جبرئیل
 انجام کار را بنحیثی منقض در روز و البسی چه گونه
 خواهد بود هیچ خوانده که در لوح محفوظ چه نوع کتابی
 جبرئیل گفت یا رسول الله روز محشر فرمان رب العزت
 صادر شود که او را بکرم بچه و عنایت بی غایت پای
 بهشت جلوه که سازند چون نام کرم و عنایت کوشش
 گذار او شود سر تا پایش حیرت فرود گرفته و قدم از دایره
 آداب بیرون نهاده و زمام بدست نخوت و غرور داده
 گستاخانه بر زبان راند که ای پروردگار جهانیا بدت
 چهار صد سال بیاضیت و مجاهده بسر بردم و بجای
 طعام دو ستم قطره شیره انار خوردم و محنت و مشقت
 ورزیدم و در آن خوابه ببادی وقت و معصوری دل

گوشتیدم اکنون حکم چیست که او را بگویم و عذبت
ما در نزد حکامه فرستد و در آرد جزای باری بمنت
و پاداش آن عبادت چه شد با قدر و جوش آید
و نایره خشم اشتغال باید و حکم شود که آن در کوشش
گناه اندیش است فطرت را سرنگون بدوزخ
در آید و زند موکلان عذاب موی سرش کفر و بیگناهی
و دوزخ کشید با وجود آنکه از آن فقر تا شعله زار سفر
یکساله بود از گرمی آن آتش سوخته در ویش
چون یکس در جوشش آید و زبان از تشنگی
برفت افکند العطش العطش بر زبان میراند
درین اثنا جمعی از شباطین لعین کانسهای فرست
برف برف آب بر کف نهاده روید ویش میخوانند
او بتمام بخور و نیاز گفت که بکمال عاطفت بنوازید و
بشریت شاداب سازید پاسخ دهند که اگر ثواب
عبادت صد ساله خود بخاوری تا پاهای بر کف تو نهم
او گوید دارم و منت بر جان نهادم پس قطره چند
در کام او بریزند و نایر تشنگی اندکی تسکین یابد پس
ساعتی باز از گرمی در گذار آید و بطلب آب اضطرار
نماید و نعره العطش بر آورد و آنها از آید آید آب

ایمانی اور بپایان از تقاضای بسیار ثواب عبادت
صد ساله بیک پیمانه بفرود شدند و گفتو تر کنند هم بدین رنگ
آن در مملکت دلتنگ ثواب عبادت چهار صد ساله را
از دست دهد و عطش همچنان آسینا داشته باشد
این مرتبه بغایت بی طاقت شود و جانفش از تعب
بیر لب رسد و روز میرش شب نزدیک شود
ایلیس بتلیس گوید که ای اشفته خاطر اندوختن
اگر عقیده و دین خود را بفروشی و در شرک و کفر
نخوشی ازین بهر شربتی بنوشی و از تشنگی بخوشی
آن سرشته احوال دین طلب بحال بفر خواهد شد که از
روی اضطراب و بی اختیار رضا دهد و از عقیدت یگان
نهی دست گشته بعد از ابدی گرفتار گردد و یا زمره کفر
در درکات جهنم بعقوبت کونا کون و ریخ از جهنم افزون
باشد و درین حال دریای رحمت بیزدی متعالی جمع در آید
و فوراً مغفرت جوش زند و سیاح عا طفت باری
گیرد و آفتاب بخشایش در چنیدن آغاز کند عالم شود که
که آن بی بهره را در زینت گاه حضور آرند چون حاضر آید طلب
شود که امی نخوت فروشنش هر شش از شش ریاضت
و طاعت خود را از استغنائی مادی و زهد و ریاض خود کند

بگویند که